



# سایکوپت

مینا عباسی کاربر نودهشتیا



ژانر: تراژدی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: Worning.f

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 265

[www.981a3.ir](http://www.981a3.ir)

1402 / 6 / 6

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



G.D: 98ia

worning.f



T.M:

www\_98ia\_com



L.G:

98ia.ir

book\_98ia



## خلاصه

کجا بگویم؟ از چه چیزی بگویم؟ مگر چیزی برای گفتن هم دارم؟  
تنها با یک اشتباه، زندگی ام، آینده ام و همه چیزم را از دست دادم...تنها  
یک اشتباه!

شاید اگر کمی بیشتر فکر می کردم، این طور نمی شد و می توانستم بقیه  
زندگی ام را کنم؛ اما بعد از آن، دیگر زندگی نکردم...زننده گیر کردم در  
این دنیا!

روح زخمی من، مهلت ترمیم نداشت و هر ثانیه بیشتر از قبل مورد آزار  
و اذیت قرار می گرفت .

## مقدمه

آسمانی به تاریکی چشمانش؛ به تاریکی و ظلمات چشمانش!  
آری باختم! باختم و نتوانستم چیزی بگویم و این شکست را قبول کردم.  
اگر شکست واقعی این نیست پس چیست؟  
شکست واقعی زمانی رخ می دهد که از فردی که دوستش داری، ضربه  
بخوری و او اظهار به دوست داشتن می کند!  
مگر مرگ چند بار در زندگی انسان رخ می دهد؟ مگر انسان چند بار

می‌میرد؟

من چندین بار مرگ را جلو چشمانم دیدم و چیزی نگفتم. نگفتم و سکوت کردم؛ دیدم و زجر کشیدم!

زندگی سیاه من، به رنگ چشمانش بود. چشمانی که دنیایم را گرفتند! گوش‌اش را به خود نزدیک کرد و با خودکار طلایی‌اش، روی دفترش خط‌های فرضی می‌کشید و بالأخره به زبان آمد:

- وای مهدیه چرت و پرت نگو!

مهدیه سرخوشانه خندید و گفت:

- چرا چرت و پرت؟

افرا: آخه دیوونه، تو کدوم عروس و دومی رو دیدی که تم اتاق شون بشه زرد و طوسی؟

مهدیه: آخه کیان می‌خواد.

افرا: دیوونه‌ای؟ کیان چی می‌دونه آخه؟

مهدیه: عه افرا! شوهرمه‌ها!

افرا: هرچی. ولی باور کن زرد و طوسی قشنگ نمی‌شه واسه اتاق عروس و دوما.

مهدیه: ولی قشنگ میشه‌ها!

افرا: وای مهدیه من دو ساعته دارم واست حرف می‌زنم که آخرش بگی  
قشنگ میشه؟ لعنت بهت!

مهدیه: خب چی کار کنم؟

افرا: اوف! ببین به نظرم یه رنگ ملایم بزار. مثلاً طوسی با یاسی، یا  
مشکی و سفید، یا طلایی و سفید.

مهدیه: اوم، بذار با کیان حرف بزنم.

افرا ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد و گفت:

- خدا لعنت کنه! من به خاطر تو دو تا از مریض‌هام رو کنسل کردم که  
به تو برسم بعد تو میگی کیان؟

مهدیه: خب سلیقش خوبه.

افرا: آره، واسه همینه که تو رو گرفته.

مهدیه با حرص گفت:

- زهرمار! بی‌شعور!

خندید که ادامه داد:

- ولی خدایی سلیقش خوبه.

قبول داشت. کیان مردی بود که آرزوی هر دختری بود.

افرا: خیلی خب باشه، ولی خیریت نکنی ها!

مهدیه: چشم.

افرا: خب من باید برم مهدیه جان. باید به کارم برسم. کاری نداری باهام؟

مهدیه: نه عزیزم، ببخشید وقت رو گرفتم.

افرا: چرت و پرت نگو. فعلاً عزیزم.

مهدیه: خداحافظ.

از دست کارهای مهدیه، دوست داشت سر به بیابان بگذارد. نمی دانست باید چه بگوید تا مهدیه کمی عاقل شود و هرکاری که دیگران به او می گویند را انجام ندهد، ولی او همیشه در حال انجام دادن کارهایی بود که دیگران به او می گفتند و این باعث می شد افرا ناراحت شود و کاری از دستش برنیاید. نمی توانست کاری بکند تا مشغله های ذهنش کمتر شود. با صدای منشی اش، خانم کرمی، چشمانش را سوق داد به سمت او و گفت:

- خانم؟

خانم کرمی: عزیزم، بقیه بیمارها رو بفرستم؟

افرا: آره عزیزم، بفرست.

بعد از رفتن خانم کرمی، آن قدر فکرش مشغول صحبت هایی بود که باید

می گفت و می شنید، حتی نمی دانست که ساعت چند است و چه ساعتی قرار است به خانه برود. مشغله‌های فکرش اش، اجازه فکر به دیگری را نمی داد. شاید اگر بقیه بیمارها را رها می کرد، بهتر بود... چون الآن دقیقاً مثل یک انسانی بود که به روان شناس برای ادامه زندگی اش نیاز داشت. خودش روان شناس بود، ولی می ترسید از دلداری دادن به خودش... از دلداری‌هایی که ممکن بود زندگی اش را خراب کند و صد البته ممکن بود، آن قدر حالش را بد کند که نتواند لذتی از ادامه زندگی اش ببرد. تمام حواسش را روی این موضوع گذاشته بود و بقیه موضوعات را، رها کرده بود.

خیلی تلاش می کرد که با مغزش و منطقی جلو برود، اما این طور نبود... دلش نمی خواست با احساساتی که باعث می شود بعدها به زندگی اش لطمه بزند، جلو برود ولی باز هم، با این حال، گاهی با احساسات و قلبش تصمیم می گیرد... درست مثل الان!

"با وارد شدن سه نفر که همراهشان یک فرزندی بود، لبخندی روی لبانش نشست و گفت:  
- بفرمایید.

هر سه روی صندلی‌ها نشستند و به یکدیگر نگاه کردند که افرا با لبخند



گفت:

- راحت باشید عزیزان، من این جام تا مشکلات شما رو حل کنم.

خانمی که نشسته بود گفت:

- راستش... راستش ما اومدیم این جا تا شما اگه تونستید مشکل مون رو

حل بکنید.

افرا دستانش را در هم قفل کرد و گفت:

- خب عزیزم من واسه همین این جا نشستم. بگین، راحت باشین. فقط

قبلش اسم و فامیلی تون رو به من لطف کنید بگید.

خانم: یاسین عزیزی. این پسرمه که هفت سالشه.

افرا درحالی که اسم یاسین را روی برگه‌ای که در مقابلش بود می‌نوشت،

گفت:

- خب عزیزم، مشکل چیه؟

خانم: پسرم همون طور که گفتم هفت سالشه و فوبیای حیوانات داره. به

شدت از حیوانات می‌ترسه. به طوری که همین الان که اومدیم این جا یه

گربه اومد و از جلوش رد شد و این دیوونه شد و ما چند ساعت طول

کشید که آرومش کنیم.

افرا: پس زوفوبیا داره.

خانم: جان؟

افرا: اسم بیماریش زوفوبیا هست. یه جور بیماری هست که افراد از حیوانات می ترسن و فوبیای حیوانات دارن و می تونه یه استرسی رو به جون افراد بفرسته که افراد نمی فهمن اون زمان چه کارهایی می کنن. البته به شدت از حیوانات می ترسن و اگر اسمش، یا حتی فکرش به ذهنش اون ها بخوره، ناخوداگاه واکنش نشون میدن.

خانم: می شه بگین باید چی کار بکنیم؟

افرا: قبلش اجازه بدین من چند سؤال از ایشون بپرسم. عزیزم وقتی یه حیوون می بینی چه حسی می گیری؟

یاسین: من... من حس می کنم اون زمان حاله داره به هم می خوره. حس می کنم عصبانیم و نمی دونم چه کاری انجام می دم. حس می کنم اون قدر حاله بده، که دوست دارم جیغ بکشم و مامانم و بابام رو صدا کنم. از حیوون ها به شدت می ترسم. حتی نمی تونم نزدیکشون برم.

افرا: پس حدسم درسته. بین من الان نمی تونم واست دارو تجویز بکنم، چون سنت کمه و می ترسم از این کار و ممکن هست بعدها عوارض نشون بده. یه چند تا روش هست، که بهت می گم و تو می تونی اون ها رو به کمک پدر و مادرت انجام بدی. اگه تغییری کردی که خداروشکر، ولی

اگه تغییر نکردی اون موقع دوباره بیا تا کمکت کنم.

خانم: حالش بهتر میشه؟

افرا: آره عزیزم، اگه به مراتب خوب انجام بدید.

خانم: ممنون تون میشم. شما پنجمین روان شناسی هستید که میایم

پیشتون.

افرا: تمام سعیم رو می کنم. این جملاتی که روی برگه واستون می نویسم

رو به مراتب خوب انجام بدین تا ان شاءالله خوب بشید.

بعد از صحبتش، دستی به صورتش کشید و بعد، مغنعه سیاه رنگش را

مرتب کرد و به یاسینی که با استرس و دلهره نگاهش می کرد، نگاه کرد

و لبخندی زد و گفت:

- من تمام تلاشم رو واسه این کوچولو می کنم. نگران نباشید

با این حرفش، استرس از چهره یاسین، رفت و به جایش، لبخند جایگزین

آن شد. از لبخند یاسین، برای چند ثانیه فکرش از آن موضوع بیرون

آمد. وقتی می دید، می تواند به بچه ها کمک کند، تمام وجودش، حسی

پیدا می کرد که هیچ کار دیگری آن حس را به او نمی دهد. آن قدر که از

روان شناس بودن خوشش می آمد که حاضر بود با این حال بد، ادامه

بدهد.

خانم با خوش حالی گفت:

- واقعاً ممنون تون میشم اگه مشکلم حل بشه. این کارها رو فقط انجام بدیم؟

افرا لبخند زد و گفت:

- بله اینها رو فعلاً انجام بدین تا بعداً.

خانم: باشه عزیزم، لطف کردین.

آقا: ممنون خانم دکتر.

افرا: خواهش می‌کنم. انشالله این گل پسر خوب می‌شه. من شاید هفته

بعدی تا یه مدتی نباشم؛ اگه درست نشدن به من زنگ بزنید. شماره‌ام

رو از منشی بگیرید یا به خود منشی زنگ بزنید بهتون میگه.

خانم: باشه، ممنون از شما.

افرا: خواهش می‌کنم، به سلامت.

با رفتن آنها، به فکر فرو رفت. شاید رفتنش به این سفر، خیلی چیزها

را تغییر می‌داد ولی می‌دانست که باید برود. عمویش تأکید کرده بود که

اگر نرود، باعث می‌شود تمام اعضای خانواده‌اش صدمه ببینند و این برای

هیچ یک از افراد خانواده‌اش خوب نبود و باعث می‌شد سخت مشغله‌ی

فکری داشته باشد. دختری بود که به فکر خانواده‌اش بود و این انتخابش

را سخت تر می کرد.

با تقه‌ای که به در خورد، ناخودآگاه ترسید و به در نگاه کرد. کمی که گذشت، به خودش آمد و گفت:

- بفرماید.

با وارد شدن منشی خود، خانم کرمی، نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- خانم کرمی؟

خانم کرمی لبخند زد و گفت:

- تموم شد خانم دکتر. اگه می‌خواید برید، تمام شده بیماران.

افرا: عه تموم شد؟ ممنون ازت خسته نباشی.

خانم کرمی: شما هم همین‌طور. می‌مونین شما؟

افرا: آره یکم کار دارم، شما برید.

خانم کرمی: باشه پس من میرم. خسته نباشید!

افرا لبخندی زد و گفت:

- باشه عزیزم، به سلامت.

با رفتن خانم کرمی، نفسی کشید و نمی‌دانست چه واکنشی به چه

چیزی نشان دهد. عمویش کار را برایش دشوار کرده بود و این فکرش را

به طوری مشغول کرده بود که نمی دانست چه کاری باید انجام دهد. با ناراحتی به میز نگاه می کرد و نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. رفتن به فرانسه اون هم با کسانی که نمی شناسد و حتی برای یک بار هم آن ها را ندیده، برایش مشکل ساز بود و این اعصابش را خورد می کرد. برایش سخت بود که بتواند به راحتی تصمیم بگیرد. تصمیم گرفتن این موضوع کار راحتی نبود که بتواند با آن کنار بیاید!

در یک ثانیه، احساس خفگی کرد. حس می کرد کسی گردنش را میان انگشتانش گرفته است و فشار می دهد. مغنعه اش را از سرش باز کرد و صورتش را مقابل پنکه ای که در آن جا قرار داشت، گذاشت. با وزیدن بادی که از پنکه می آمد، ناخودآگاه در لذت غرق شد. بادی خنک به صورتش می خورد و حالش را خوب می کرد. چشم هایش را بسته بود و به این لذت واقعاً نیاز داشت. لذتی که در خوردن باد خنک روی صورتش بود، قابل توصیف نبود و دلش می خواست همیشه همین طور باشد. با صدایی که از گوشی اش آمد، چشمانش را به طرف گوشی اش سوق داد و از پنکه فاصله گرفت و با دیدن صفحه ای که روی گوشی بود، با دلهره پاسخ داد:

- بله بابا؟

پدرش: سلام عزیزم. خوبی؟

افرا: ممنون، شما خوبید؟

پدرش: من هم خوبم الحمدلله. افرا بابا، عموت زنگ زد گفت ازت بپرسم

تصمیمت چیه؟

افرا: درباره‌ی؟

پدرش مکثی کرد و گفت:

- رفتن به فرانسه.

افرا نفسی عمیق کشید و گفت:

- میرم بابا. نمی‌تونم دست روی دست بزارم تا یکی از شما رو ناراحت

کنه. می‌ترسم از این که شما ناراحت بشید. بهش بگید قبول کردم.

پدرش: ولی افرا جان، می‌دونی که چه قدر سخته و داری چه ریسکی رو

امتحان می‌کنی؟ مطمئنی از تصمیمت؟

افرا: مجبورم بابا. بله مطمئنم. شما بهش بگید که من آماده می‌شم تا

باهاشون همراه باشم.

پدرش: باشه، پس من بهش میگم.

افرا: کی حرکت می‌کنه کاروان‌شون؟

پدرش: دو روز بعد.

افرا: باشه. شاید امروز چند ساعت دیرتر پیام خونه... میرم جایی اگر

کاری داشتید تماس بگیرید باهام. گوشیم در دسترسه

پدرش: باشه، کاری نداری باباجان؟

افرا: نه، خداحافظ.

بعد از قطع کردن تماس، ناراحت دوباره روی صندلی نشست و سرش را

میان دو دستانش گرفت. اشک‌هایش پی‌درپی روی صورتش می‌چکیدند

و دلیلش هم کاملاً مشخص بود؛ می‌ترسید از این که برود به این سفر

لعنتی! آخرین بار که به این گونه گریه کرده بود را یادش نیست!

خیلی وقت بود که حالش خوب شده بود و با این اتفاق، حالش بدتر شد؛

طوری که هیچ‌وقت تا به حال این حس را تجربه نکرده بود. چرا باید به

سفری می‌رفت که حتی نمی‌دانست چه کسانی هستند؟

سفری که حتی یکی از اعضای خانواده‌اش نبود و می‌ترسید از سلطه‌ای

که عمویش انجام می‌دهد. از هم چیز می‌ترسید و نگران بود. نگران

مادری که بیماری قلبی داشت، نگران خواهری که باردار است و نباید

حرف نگران‌کننده‌ای به گوشش برسد، نگران برادری که تازه قرار است

ازدواج کند و در آخر، نگران پدری که نمی‌توانست در برابر برادرش،



چیزی بگوید.

مجبور بود به قبول کردن حرف‌های عمویش که ظالمانه به او دستور می‌داد که باید حتماً به آن سفر برود و هیچ‌گونه حق انتخابی برایش نگذاشته بود و او را اذیت می‌کرد. همیشه نسبت به افرا، بیشتر از فاطمه و فرید، زور می‌گفت و افرا هم مجبور بود تن به خواسته‌های او بدهد. لباس‌هایش را تن کرد و روپوش سفیدش را با مانتوی یشمی عوض کرد و با برداشتن کیفش، از مطب خارج شد. سوار ماشین شد و بی‌هدف ماشین را به حرکت در آورد. نمی‌دانست کجا باید برود، ولی باید جایی می‌رفت تا حالش شاید به مقدار کمی خوب می‌شد. چگونه می‌توانست این ظلم را تحمل کند؟

او دختری بود که هیچ‌وقت زیر بار حرف زور نرفت. همیشه با میل و اراده خود کاری کرد. اما الان، در سن ۲۶ سالگی، زمانی که دختری عاقل و بالغ و مستقل شده بود، به این گونه بخواهد به حرف کسی گوش بدهد.

تحمل این موضوع برایش به قدری سخت و ناراحت‌کننده بود که نمی‌توانست آن را هضم کند.

شاید اگر چند سال پیش بود، به راحتی با آن کنار می‌آمد ولی الان! ...

دستش را روی فرمان گذاشت و زیر لب گفت:

- خدایا، یه معجزه‌ای کن که من نتونم برم اون سفر لعنتی! کافیه فقط بخوای که یه معجزه کنی، تو رو به‌جون خودت این کار رو کن... من نسبت به این سفر، حس خوبی ندارم. خواهش می‌کنم!

نمی‌دانست به کجا برود و چه کاری انجام دهد. فقط دو روز مانده بود تا به آن سفر برود و روان‌شناس کاروانی شود که حتی نمی‌دانست چه کسانی در آن کاروان هستند. این شغل را دوست داشت، ولی اگر عمویش اجازه بدهد. بار قبلی که به سفر رفته بود تمام صورتش سرشار از خون شده بود؛ چون گرگ‌ها به کاروان‌شان حمله کرده بود. البته آن دفعه، آن‌ها به اهواز رفته بودند. باز هم می‌ترسید از این کاروان! باز هم صدای تلفنش آمد. باز هم اعصابش را خورد کرد. باز هم عمویش بود. پاسخ داد که صدای میخ‌کوب‌کننده‌ی عمویش آمد:

- افرا؟

افرا نفسش را فوت کرد و گفت:

- بفرمایید عمو.

عمویش: پدرت گفت موافقت کردی. آفرین دختر خوب! وسایلت رو آماده کن.

افرا: باشه. کاری ندارید؟

عمویش: خداحافظ.

و قطع کرد. مکالمه‌هایش با عمویش در همین حد بود. تصمیم گرفت به بام تهران برود، چون تنها جایی که برایش آرامش‌بخش بود، بام تهران بود. تنها جایی که احساس تنهایی نمی‌کرد آن جا بود.

به بام تهران که رسید، نفس عمیقی کشید. خوش‌بختانه هیچ‌کسی آن جا نبود و به راحتی می‌توانست خودش را خالی کند. تصمیم گرفت فریاد بزند تا خالی شود.

با صدای بلندی شروع به فریاد کشیدن کرد. بلند فریاد می‌کشید و خود را خالی می‌کرد. از فریادهایش، حتی خودش هم می‌ترسید چه برسد به بقیه!

نمی‌دانست چقدر فریاد کشید، اما آن قدر فریاد کشید که گلویش درد گرفت و به‌خانه برگشت. به‌خانه رسید، ماشینش را پارک کرد و به سمت خانه رفت. جلوی در، خواهرش را دید که همراه با همسرش جلوی در بودند. لبخندی روی لبش نشست و به تندی سمت آن‌ها رفت. با خواهرش دست داد و گفت:

- آفتاب از کدوم طرف طلوع کرده که خانم‌خانم‌ها افتخار دادن؟

فاطمه، خواهرش همان‌طور که لبخند می‌زد گفت:  
- ما که می‌ایم، تو نیستی.

افرا: نخیر، انگار یه چیزی هم بدهکار شدیم!

فاطمه: برو تو دختر، کم سر به سر من بذار.

افرا رو به شوهرخواهرش گفت:

- خوبید آقا مهران؟

مهران، شوهرخواهرش با مهربانی گفت:

- ممنون افراجان. تو خوبی؟ خسته نباشی.

افرا: الحمدلله، من هم خوبم. بفرمایید.

فاطمه: اگه در رو باز کنی چشم، می‌فرمایم.

افرا خندید و در را با کلیدی که همیشه به همراه داشت، باز کرد و

همگی وارد خانه شدند. از پشت به فاطمه و مهران نگاه می‌کرد که

عاشقانه به سمت خانه می‌روند. هیچ‌وقت یادش نمی‌رفت آن روزی که

مهران به نمایندگی فاطمه آمده بود تا تابلویی بخرد و هر دو در یک نگاه

یک دل نه صد دل عاشق یکدیگر شده بودند. چند روز بعد، خبر آمدن

خواستگار به خانه‌شان آمد. فاطمه با فریاد می‌گفت که نمی‌خواهد از

این‌که ازدواج کند و قصد ازدواج ندارد، ولی وقتی مهران همراه

خانواده‌اش آمد، همان روز اول جواب بله را داد. البته بماند که خانواده‌هایشان چه قدر تعجب کرده بودند.

بی‌خیال فکر کردن شد و به سمت خانه رفت. با دیدن مادرش، تمام

غم‌هایش دود شد و رفت به هوا و به سمتش رفت و با در آغوش

کشیدنش، لبخندی زد و گفت:

- خوبی فدات بشم؟

مادرش: خوبم عزیزم. تو خوبی؟ خسته نباشی.

افرا: من هم خوبم.

فاطمه آرام ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت:

- وای - وای ببین چه خلوت کرده با مامانش. این مامان خانوم رو به ما

هم قرض میدی؟

افرا خندید و گفت:

- نه نمیدم. مامان خودمه!

فاطمه: برو کنار ورپریده!

با خنده از مادرش جدا شد و فاطمه مادرش را در آغوش کشید. صدای

پدرشان که می‌خندید، آمد:

- به - به، ببین چه خبره! من که باباشونم این قدر تحویل نمی گیرن که مادرشون رو تحویل می گیرن.

همگی خندیدند و نشستند. نگاه افرا در خانه می چرخید که پدرش گفت:

- دنبال چی می گردی؟

افرا: فرید... فرید کجاست؟

پدرش: تا اون جا که من می دونم با نفس بیرون.

افرا: با نفس؟ چرا؟

پدرش: رفتن بیرون دیگه. دختر چرا می ترسی؟!

افرا: آهان، حواسم نبود.

آن قدر فکرش مشغول آن سفر بود که نمی دانست چه می گوید. حتی

یادش رفته بود که برادرش نامزد کرده است و همراه نامزدش بیرون

است. واقعاً می ترسید از آن سفر لعنتی! سعی کرد به اتفاقات دیگر فکر

نکند و به خودش و خانواده اش فکر کند و همراه آنها باشد.

\*\*\*

به سمت خانه ی مهدیه رفت و در را زد. مادر مهدیه را دید که گوشه ای

ایستاده بود و به او نگاه می کرد و برادرش در را باز کرد.

با خنده گفت:

- خوبی کوچولو؟

مهدی، برادر مهدیه اخمی کرد و گفت:

- خودت کوچولویی!

افرا خنده‌ای کرد و لپش را کشید و داخل رفت. با مادر مهدیه سلام و

احوال‌پرسی کرد و رفت به اتاق مهدیه. با دیدنش، بغلش کرد و گفت:

- چه طوری عروس خانم؟

مهدیه: وای استرس دارم. کمتر از دو ماه مونده به عروسی مون.

افرا: خیلی خب بابا، عروسیه دیگه.

مهدیه: واسه تو عروسیه بی‌شعور واسه من بحث یه عمر زندگیه.

افرا: بالاخره اون روز هم می‌گذره و میره.

مهدیه: ولی می‌ترسم افرا.

افرا: از چی؟

مهدیه: از کارهایی که باید انجام بدم. فکر کن صبح به صبح پا بشم

صبحونه درست کنم، بعد لباس اتو کنم، بعد شام درست کنم، ناهار

درست کنم. باور کن من هیچ‌کدوم از این‌ها رو بلد نیستم.

افرا خندید و گفت:

- تو دیوونه‌ای؟ یاد می‌گیری خب.

مهدیه چشم غره‌ای رفت و گفت:

- لعنتی من توی این بیست و هفت سال یاد نگرفتم، الآن چطوری یاد بگیرم؟

افرا: هرچیزی تایم خاص خودش رو داره خب! مثلاً مگه من بلام؟ من محض رضای خدا یه تخم مرغ بلد نیستم درست کنم. اون هم درست می‌کنم می‌سوزه.

مهدیه: تو کارهای خونه بلدی.

افرا: کارهای خونه کاری داره؟ یه جاروبرقی و دستمال کشیدن هست دیگه.

مهدیه: خب همین دیگه. من حوصله نمی‌کشم این کارها رو بکنم!

افرا: یاد می‌گیری.

مهدیه: زهرمار! هی میگه یاد می‌گیری.

افرا خندید و گفت:

- خب چی بگم؟

مهدیه: هیچی نگو.

افرا: چشم.

مهدیه دختر شوخی بود که همیشه مسخره‌بازی می‌کرد. همیشه شوخی



می‌کرد و فرقی برایش نداشت در مقابلش چه کسی هست. حتی با پدرش، مادرش و سایر اقوامش هم شوخی می‌کرد و همین خلق و خوی او باعث شده بود همه او را دوست داشته باشند. تنها نکته بد مهدیه این بود که تن به خواسته‌های دیگران می‌داد. همیشه کاری را انجام می‌داد که دیگران دوست دارند و هیچ‌وقت کاری که خودش دوست دارد را انجام نمی‌داد و سعی می‌کرد مطابق با میل دیگران کارهایش را پیش ببرد و از نظر افرا، این یک چیز بد و غیر قابل انجام هست. انسان‌ها باید کاری را انجام دهند که خودشان دوست دارند چون بعدها تنها کسی که باید با آن کار، کنار بیاید خودش است، ولی مهدیه این را قبول نداشت. مهدیه دختری برون‌گرا بود و افرا دختری درون‌گرا. مهدیه وقتی می‌خواست کاری را انجام دهد، ابتدا از دیگران می‌پرسید و بعد خودش فکر می‌کرد و در آخر کاری که بقیه گفته بودند را انجام می‌داد، ولی کاملاً برعکس آن افرا بود که همیشه خودش، کارهایش را انجام می‌داد و وقتی کارش تمام شده بود، به دیگران اطلاع می‌داد. ولی از نظر روان‌شناسی، همین دوستی‌های برون‌گرایی و درون‌گرایی تا ابد می‌مانند

رو به مهدیه گفت:

- مهدیه؟

مهدیه: ها؟

افرا: بی ادب، باید بگی جانم.

مهدیه: برو بابا، من به کیان که شوهرمه نمیگم جانم پیام به تو بگم  
جانم؟

افرا: خیلی خب نخواستیم. مهدیه یه چیزی می خواستم بهت بگم.

مهدیه: خب بگو... دنبال زیر لفظی می گردی؟ ندارم که!

افرا: یه دقیقه جدی باش حرف مهمی می خوام بزنم.

مهدیه صاف نشست و گفت:

- خب بیا این هم جدی. بگو دیگه مردم از فضولی. هی این دست اون

دست نکن که عین آدم بگو ببینم چه خبره؟

افرا: ببین درست حسابی عمل کن باشه؟

مهدیه: وای افرا میگی یا هی می خوای چرت بگی؟ بابا زود باش

افرا: چیز... ام... من دارم میرم فرانسه.

مهدیه تا چند ثانیه در شوک فرو رفت و بعد با خنده گفت:

- ایسگام رو گرفتی؟ برو بابا، کی تورو می بره فرانسه؟! تو تا همین سر

کوچه نمی تونی بری داری می ری فرانسه؟ می شه منم توی ساکت قرار

بدی بریم؟ قول میدم دختر خوبی باشم.

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- شوخی نمی‌کنم به خدا! دارم جدی میگم! عموم به عنوان روان‌شناس  
داره من رو می‌بره فرانسه که به قولی به ورزشکارهایی که حتی  
نمی‌دونم کی هستن مشاوره بدم.

مهدیه دهانش از تعجب باز مانده بود و پلکش هم گاه و بی‌گاه می‌پرید.  
همان‌طور که تعجب کرده بود گفت:

- و اون وقت تو هم قبول کردی؟

افرا سری تکان داد و گفت:

- مجبور بودم!

مهدیه با عصبانیت گفت:

- چه مجبوری دختره‌ی خل؟ داری میری فرانسه؟ اون موقع که یه گله  
از گرگ‌ها بهتون حمله کردن ایران خودمون بود. حالا داری میری  
فرانسه که خیلی بدتره؟ افرا هیچ می‌دونی چی کار داری می‌کنی؟ تو  
کاروان‌های عموت رو نمی‌شناسی؟ وای افرا وای! من نمی‌دونم کدوم  
دانشگاهی تو رو به عنوان روان‌شناس قبول کرد. افرا میری پدرت رو در  
میارن! تو خودت که می‌دونی به کاروان‌های عموت نمی‌شه تکیه کرد...  
هر سری یه بلایی سرشون میاد. اون سری که تیربارون کرده بودن،

دفعه قبلش گرگ حمله کرد که جنابعالی بودی، دفعه قبلش که این اقوام بیابان گرد بهشون حمله کرد. بعد تو دیوونه داری باهاشون میری؟ این سری هم بارون سنگ میاد، یکی از اون گنده‌هاش می‌خوره تو سرت و الفاتحه! دار فانی رو وداع می‌گی و دیگه تو این دنیا زندگی نخواهی کرد. در این حد خنگی؟ لعنتی تو خودت خبر داری چه غلطی می‌کنی تو اون کاروان! افرا کلافه گفت:

- تهدیدم کرد مهدیه! تو که عموم رو می‌شناسی. گفت اگه نری تموم دارایی‌هایی که به پدرت دادم و ارثیه بوده رو همه‌شون رو با نقشه ازش می‌گیرم و بیچاره‌تون می‌کنم. در این صورت هم مامانم، قلبش می‌گیره! هم بابام سخته می‌کنه، هم فرید تموم زندگیش از بین می‌ره و هم فاطمه بچه‌اش می‌افته؛ نباید بهش استرس وارد شه! مهدیه اخم کرد و گفت:

توئه دیوونه هم باور کردی؟ بابا مگه الکیه که بخواد این کارها رو بکنه؟ به خدا که الکی نیست! دنیا قانون داره، وزیر داره، کوفت و زهرمار داره، چرا به حرف‌های دو هزاری اون روانی اهمیت میدی؟ هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌تونه کنه.

افرا: می شناسیش که؛ هر چیزی بخواد بعد چند روز، چند سال، چند ماه به دست میاره! حتی اگه غیر ممکن باشه.

مهدیه: نمی دونم، واقعاً نمی دونم! پس مطب چی میشه؟

افرا: چند روزی می بندمش. مجبورم! به خانم کرمی هم گفتم که بقیه رو کنسل کنه و یه نوبت دیگه بهشون بده یا خیلی ضروری بود زنگ بزنه بهم.

مهدیه: افرا تو خیلی دیوونه‌ای! حداقل به من می گفتی؛ شاید کاری از دستم برمی اومد.

افرا: من رو می شناسی دیگه! کارهام رو تموم می کنم و بعد می‌گم.

مهدیه: آره، می ترسم شوهر هم کنی عروسی بگیری شب عروسی به من پیام بدی مهدیه شوهر کردم بیا.

افرا بلند خندید و گفت:

- وای دیوونه! نه بابا این کار رو نمی کنم، اون موقع تو رو میارم که بسنجی پسره رو.

مهدیه: برو گمشو بی شعور! همش تقصیر منه که میام همیشه بهت

میگم می خوام چی کار کنم. تقصیر تو نیست که تقصیر خودمه... من قبل

هر کاری میام اول به تو می گم بعد تو کارات تموم می شه میای می گی

عه وا من می خواستم این کارو کنم ولی به تو نگفتم ببخشید! مگه من دوست نیستم؟ مگه نباید بهم بگی؟

افرا: عه مهدیه، چرت و پرت نگو دیگه! چیکار کنم دست خودم که نیست نمی تونم بگم.

مهدیه: گفتم که تقصیر تو نیست تقصیر خود گیجمه

افرا: مهدیه این طوری نگو دیگه... من دارم میرم ها.

مهدیه: کی قراره بری؟

افرا: فردا.

مهدیه کمی در شوک فرو رفت و بلند گفت:

- چی؟! کثافت تو داری میری و به من نگفتی؟ آفرین! دمت هم گرم!

والای افرا! این چه کاریه؟ داری میری؟ یک روز مونده؟ وای خدای من!

افرا: به خدا هول - هولکی شد.

مهدیه:

زنگ، زنگ که می تونستی بزنی. به روش سیستم قدیمی هم که

می تونستی اس ام اس بدی! وای اصلا انتظار نداشتم.

افرا: باشه بابا غلط کردم. بی خیال شو.

مهدیه: خاک تو سرت!

افرا: مرسی، من هم دوست دارم.

مهدیه: وظیفته!

افرا: گمشو مهدیه. اگه باز هم چیزی بشه چی؟

مهدیه: هیچی نمی شه الکی به خودت بد نده. من مطمئنم به خوبی

می گذره و میره. اگه چیزی بشه این دفعه میری شکایت می کنی؛

هر چیزی هم که می خواد بشه، بشه!

افرا: امیدوارم. می ترسم از عواقبش!

مهدیه: بی خیال ناراحت نباش، پاشو بریم بیرون. یه آب و هوایی بخوره

تو سرت.

افرا: حوصله ندارم.

مهدیه: تو کی حوصله داری؟ هر وقت خواستیم بریم بیرون افرا خانوم

حوصله نداره.

افرا: باور کن ذهنم درگیره نمی تونم پیام.

مهدیه: افرا! پاشو ببینم. نظر نخواستم ازت که میگم پاشو بریم. وقتی

میگم پاشو بریم، یعنی بلند شو نظر نخواستم ازت دستور دادم. پاشو بدو.

افرا: اوف! خیلی خب.

مهدیه از جایش بلند شد و با برداشتن شلوار جین یخی گفت:

- میرم بیرون عوض می‌کنم. توی کشوم سرخاب سفیداب هست، اگه خواستی بردار. می‌دونی دیگه کجاست.

افرا سری تکان داد و مهدیه خارج شد. وقتی مهدیه بیرون رفت، افرا بلند شد و به دور تا دور اتاق نگاه کرد و دنبال کشویی که مهدیه می‌گفت می‌گشت تا بالاخره پیدایش کرد. در کشو را باز کرد و لوازمی که می‌خواست را برداشت. کمی بعد، مهدیه وارد اتاق شد و مانتوی مشکی‌اش را همراه با شال مشکی‌اش سر کرد و با برداشتن کیفش، همان‌طور که داشت گوشی‌اش را داخل آن می‌گذاشت گفت:

- بریم؟

افرا: آره بریم.

هر دو، دوشادوش یکدیگر بیرون رفتند و وقتی با مادر مهدیه خداحافظی کردند، از خانه خارج شدند و سوار ماشین افرا شدند. در تمام مسیر، نه افرا حرف می‌زد و نه مهدیه! شاید فکر هر دو مشغول چیزهایی بود که نمی‌توانستند بگویند

در تمام مسیر، تنها صدای موزیک آرامی بود که گذاشته شده بود و به هردویشان آرامش می‌داد. شاید تمام این درد و رنج‌هایشان، با این آهنگ به آرامش می‌پیوست. هر دو، به موزیک علاقه فراوانی داشتند و از بچگی



به کلاس‌های موسیقی رفتند و انواع موسیقی مانند گیتار، پیانو و... را یاد گرفتند. هر دو از بچگی با یکدیگر کنار می‌آمدند و درست مانند دو خواهر با یکدیگر رفتار می‌کردند. شاید از نظر بقیه این کاملاً مضخرف باشد، ولی آن‌ها خیلی راحت با یکدیگر برخورد می‌کردند و کنار می‌آمدند. هر دو یکدیگر را دوست داشتند و برای هم درست مانند یک خواهر عمل می‌کردند. با خنده‌های هم می‌خندیدند و با گریه‌های هم، گریه می‌کردند. با خوشی‌های هم، لبخند می‌زدند و با مشکلات هم، دست و پنجه نرم می‌کردند. شاید گاهی اوقات اخلاق‌هایشان به یکدیگر نمی‌خورد، اما این باعث نمی‌شد که از یکدیگر جدا بمانند. انقدر یکدیگر را دوست داشتند، که هیچ‌چیزی در این چند سال مانع دوستی‌شان نشده بود؛ حتی در مواقعی که خانواده‌هایشان، مخالفت می‌کردند، باز هم ادامه می‌دادند و برای بودن با یکدیگر، تلاش می‌کردند. شاید رابطه‌ی آنها با مهدیه، خیلی بهتر از رابطه‌ی او با فاطمه، خواهرش، بود. آن قدر که مهدیه را دوست داشت، حتی نصفی از آن دوست داشتن مهدیه، سهم فاطمه نبود. شاید در مواقعی که حالش بد بود، تنها کسی که کنارش بود، پابه‌پایش راه می‌رفت و در کنارش به بهترین تصمیم‌ها فکر می‌کرد، مهدیه بود!

اگر این یک رابطه خواهرانه نبود، پس چه بود؟

این بار صدای افرا آمد که می‌گفت:

- مهدیه؟ کجا بریم؟

مهدیه: نمی‌دونم یه جا برو دیگه.

افرا: بی‌شعور من رو آوردی بیرون که بگی نمی‌دونم کجا بریم؟

مهدیه: من می‌خواستم حال و هوای تو عوض بشه.

افرا: خیلی هم ممنون. ولی الان کجا بریم؟

مهدیه: اوم، بریم دربند! نظرته؟

افرا: نمی‌دونم. ولی دربند همش باید پیاده‌روی کنیم ها، می‌تونی؟

مهدیه: دیگه یه بار جلوی تو نتونستم پیاده‌روی کنم تا آخر که

این طوری نیست. اون سری با کیان اومده بودیم کلی راه رفتیم.

افرا: به- به، چشمم روشن! بهم نگفته بودی.

مهدیه: مگه تو میگی؟

افرا: خیلی خب ببخشید نگو قانع شدم، بریم دربند.

مهدیه چشم‌غره‌ای به افرا رفت و دوباره از پنجره‌ی ماشین، به بیرون

نگاه کرد.

وقتی به دربند رسیدند، آب‌وهوای ملایمی به صورتشان خورد. نسیم

ملایمی به چهره‌هایشان شلاق می‌زد که گویی زمستان بود اما، اواسط بهار بود. آب‌وهوای بهار، همیشه مورد پسند افرا و مهدیه بود.

افرا چشمانش را بست و گفت:

- هوم... چه هوای قشنگیه!

مهدیه: وای آره... خیلی خوبه! کاش زودتر می‌اومدیم

افرا: آره واقعاً... این باد اروم، نسیم ملایم، هوای قشنگ، دربند و

پیاده‌روی‌هاش، همه و همه خیلی خوبن!

مهدیه: اوم... دقیقاً! اما یه چیزی کمه!

افرا: چی؟

مهدیه: آلوچه‌های معروف دربند!

افرا چشمانش خندید و گفت:

- حرف حق جواب نداره. تو بدترین تایم عمرت هم دنبال اینی که

شکمت رو پر کنی! بدو برو بخر

مهدیه: دونگتو میدی ها.

افرا: باشه خسیس؛ برو بخر میدم.

مهدیه: والا... من که مثل تو کار نمی‌کنم از جیب شوهر نازنینم میدم.

افرا خندید و گفت:

خیلی خب برو بخر، میدم.

مهدیه به سمت آلوچه فروشی رفت و بعد خرید، دوشادوش افرا راه رفتند. افرا به آینده نامعلومش فکر می کرد و مهدیه، به دعوایش با کیان. همان طور که آلوچه اش را می خوردند، مهدیه با آرامش ولی با صدای کم

گفت:

- افرا؟

افرا: هوم؟

مهدیه: یه چیزی بگم؟

افرا: تو که این همه چیز میگی نمی پرسی بگم یا نگم، الان چی شد که می پرسی؟

مهدیه: خب بابا، حتماً باید بهروم بیاری؟

افرا: بهروت نیارم که نمی شه... خب حالا بگو.

مهدیه: با کیان دعوا کردم.

افرا کمی ایستاد و بعد گفت:

- چی؟ چی گفتی؟

مهدیه: دعوا کردم، با کیان.

افرا: سر چی؟

مهدیه: سر این که کیان می گفت باید باهام بیای بریم کیش دوتایی.

افرا: خب؟

مهدیه: خب و زهرمار! به نظر تو مامان و بابای من می زارن؟ تو مامانم و

بابام رو نمی شناسی؟

افرا: مهدیه! دیوونه‌ای تو؟ اون دیگه شوهرته خب می تونه بگه کجا برین

و کجا نرین. بابات دیگه نقشی نداره. همه کاره تو شده کیان... بابات که

دیگه نمی تونه بگه این رو نبر جایی! لعنتی شما نامزدید، اون شوهرته!

مهدیه: نه خیر، بابای من رو نمی شناسی؟ حاضره من تنها تو چاه برم ولی

با کیان تو دوران نامزدی هیچ جایی نرم.

افرا: ولی کیان می تونست راضیش کنه. خودت که می دونی رگ خواب

بابات دست کیان هست. مگه اون دفعه کیان باباتو راضی نکرد؟

مهدیه: اوم، نمی دونم ولی... ..

افرا با اخم بین حرفش پرید و گفت:

- ولی و کوفت! زنگ بزن بعد از این که رفتیم خونه بهش و بگو موافقت

کردی. الکی به خاطر چیزهای چرت و پرت دعوا نکن. داداشت که نیست

این طوری می کنی... شوهرته مهدیه!

مهدیه: منطقی میگی ها، ولی من نمی‌تونم.

افرا: مهدیه می‌زنم دهنتم ها! بسه دیگه، چرا این قدر دیوونه بازی درمیاری؟

مهدیه: کجاش دیوونه بازیه اخه؟ من نمی‌تونم زنگ بزوم بگم با من آشتی کن... بالاخره یه غروری گفتن چیزی گفتن.

افرا: همون غروری که می‌گی واسه زمانیه که تو تعهدی نسبت بهش نداری... ولی وقتی تعهدی نسبت بهش داری، باید غرور رو کنار بزاری. وقتی دیگه ازدواج می‌کنی، غرور به درد نمی‌خوره خواهر من؛ زمانی که تو خونه مادرت بودی، مغرورترین انسان هم باشی، باز هم زمانی که ازدواج می‌کنی باید به خاطر زندگیت غرورت رو کنار.

مهدیه: کی به من گفت اخه ازدواج کنم؟ من و چه به ازدواج. افرا: بله دیگه... هرکی خربزه می‌خوره پای لرزشم باید بشینه.

مهدیه خندید و با خنده‌ی مهدیه، افرا هم نیمچه خنده‌ای روی لبان قلوهای اش آمد. تنها کسی که حال و روزش را در این شرایط خوب می‌کرد، مهدیه بود.

مهدیه همچنان که می‌خندید گفت:

- بریم افرا؟ هوا داره سرد میشه من دارم یخ می‌زنم.

افرا: آره آره، بریم دارم می‌میرم.

نمی‌دانستند چرا تایم برگشتن‌شان، از تایم رفتن‌شان بیشتر شد. شاید به خاطر این که هر دو به آینده نامعلوم‌شان فکر می‌کردند. حتی نمی‌دانستند که در آینده، چه اتفاقی برایشان می‌افتد. عاقبت همه‌ی ما انسان‌ها همین است. حتی حیوانات هم نمی‌دانند چه عاقبتی دارند. نمی‌دانیم چه چیزی بر صلاح‌مان است و چه چیزی تمام زندگی‌مان را خراب می‌کند و این یک نامعلومی ایجاد می‌کند که باعث سردرگمی می‌شود اما باز هم زندگی با این سردرگمی‌ها، زیباست!

بالاخره هر دو به خانه‌هایشان رسیدند. خانه‌هایشان فاصله‌ای نداشت و هر دو در یک کوچه زندگی می‌کردند. بعد از خداحافظی، هر کدام به خانه‌ی خودشان رفتند. افرا ترجیح داد که بخوابد تا فردا به راحتی بلند شود و آینده‌ای برای خودش رقم بزند؛ ولی مهدیه رمانی را از قفسه‌ی کتاب‌هایش برداشت و شروع به خواندن رمان کرد. برای فرار از فکر و خیال، خواندن رمان شاید مناسب‌ترین گزینه باشد.

\*\*\*

افرا: ماما جونم این قدر گریه نکن دورت بگردم. نمی‌رم بمیرم که!  
مادرش اخمی کرد و گفت:

- خدا نکنه عزیزدلم. قول بده مواظب خودت باشی. رسیدی بهمون زنگ بزن... خدایا چرا انقدر دلشوره دارم. خدا عموت رو لعنت کنه!  
پدرش با ملایمت گفت:

- خانوم، چرا اینقدر نفوس بد می‌زنی؟ به خوبی میره و میاد.  
افرا: آره فدات بشم میرم و به زودی میام. واستون کلی وسیله هم می‌گیرم. باشه؟

مادرش گوشه چشمش را با شالش تمیز کرد و گفت:

- الهی دورت بگردم مادر. برو به سلامت. خودت رو زیاد اذیت نکن.  
افرا بوسه‌ای روی گونه مادرش کاشت و گفت:  
- چشم قربونت برم، خداحافظ.

و بعد پدرش، با مهربانی افرا را در آغوش گرفت و گفت:

- مواظب خودت باش عزیزم. ببخشید که به خاطر ما افتادی توی دردسر، ولی هروقت جایی کم آوردی زنگ بزن خودم میام دنبالت. باشه عزیزم؟

افرا: چشم باباجان. مواظب خودت و مامان باش!

پدرش لبخندی زد و گفت:

- نگران ما نباش، ما چیزیمون نمی‌شه. برو به سلامت که الان دیرت



می‌شه و پرواز می‌ره باید جواب عموت رو بدیم.

افرا از پدرش جدا شد و به سمت ماشینش رفت تا با آن تا فرودگاهی که قرار بود همه جمع بشوند، برود و بعد از آن با هواپیما به فرانسه بروند. سوار ماشین شد و به فرودگاه حرکت کرد. نیم ساعتی گذشته بود که رسیدند و به فرودگاه رسید. از دور عمویش را دید که دستش را برای افرا تکان می‌داد. افرا با اکراه چمدانش را از صندوق ماشین درآورد و به سمت عمویش رفت و با او دست داد و گفت:

- کجا باید برم؟

عمویش: میری سمت اون جایی که اون دختره وایساده. دختر خوبیه، اسمش شادی هست و بعد از من کارهای کاروان با اونه. پیش اون باش. افرا سری تکان داد و گفت:

- باشه، خداحافظ.

و زود از عمویش دور شد. تنفرش نسبت به او، بیشتر از هرکس و هرچیزی بود. در کل زندگی‌اش، یادش نمی‌آید از کسی به اندازه عمویش، نفرت داشته باشد. وقتی دوستانش، از خوبی‌های عموهایشان می‌گفتند، به آنها حسودی می‌کرد. به سمت شادی رفت که دخترک، لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم من شادی‌ام.

افرا لبخندی ملیحانه زد و گفت:

- من هم افرام.

شادی: خوشبختم از آشنایی باهات. با من احساس غریبگی نکن، چون

یک ماه قراره پیش هم باشیم. عموت درباره‌ت خیلی تعریف کرده و

می‌دونم که تعریف‌هاش تو خالی نیست. آماده‌ای بریم؟

افرا: من هم همین‌طور. از آشنایی باهاتون خیلی خوشبختم. بله من

آماده‌ام.

شادی: پس بریم که بقیه کاروان منتظرن توی هواپیما.

همراه شادی، به سمت هواپیما قدم برداشت و سوار شد. به همه‌جا نگاه

می‌کرد تا شاید یکی از ورزشکاران برایش آشنا باشد، ولی نبود. هیچ‌را

به جز شادی که لحظه آخر عمویش معرفی‌اش کرد، نمی‌شناخت.

رو به شادی گفت:

- شادی جان، این‌جا کدوم‌شون معروفن؟

شادی: تقریباً همه‌شون! مثلاً اون رو می‌بینی؟

و به پسری اشاره کرد و گفت:

اون علی بهمنی هست، یکی از بهترین تیراندازها

بعد به یکی دیگه اشاره کرد و گفت:

- اون هم فرداد بیجندی که فوتبالیسته.

به فرد دیگه‌ای اشاره کرد و گفت:

- اون هم سینا جاویدی که شناگره.

به فرد دیگری اشاره کرد و گفت:

- اون هم محمد شادابی یکی از بهترین فضانوردهاست که فقط

همراهی مون می‌کنه.

و در آخر به فردی اشاره کرد و گفت:

- و این، که اصل کاری و باید حواس مون بهش باشه! شاهین یاسینی! یا

فامیلی اصلیش رو اگه بخوای شاهین یاسینی اصل!

افرا: چی کاره‌ست؟

شادی: یکی از بهترین کمان‌دارهای ایران. روی اسب می‌شینه و از

فاصله‌ها به مقصد کمان می‌ندازه و هیچ‌کسی نمی‌تونه حریفش بشه و هر

دفعه که میره جلو، همیشه برنده‌ست.

افرا: بهش نمی‌خوره!

شادی: اوم، آره! به قیافش اصلاً نمی‌خوره همچین آدمی باشه.

افرا: ولی یکم زیادی خودش رو می‌گیره.

شادی: بی‌شعور، بین چه جذبه‌ای داره. کل ایران منتظر یه نگاهش هستن!

افرا: والا چیز خاصی هم نداره.

شادی: لعنت بهت! آخه لعنتی کی می‌تونه از همچین آدمی بگذره؟

افرا: وای شادی، دیوونه‌ای؟! این چی داره که بخوای نگذری؟

شادی: عموت می‌گفت‌ها اهمیت نمیدی به پسر و این چیزها، ولی من باورم نمی‌شد.

افرا: عموم غلط... چیز، منظورم اینه که اشتباه کرده.

شادی خنده‌ای کرد و رو به افرا گفت:

- با من راحت باش! من هم از عموت دل‌خوشی ندارم. شاید کل کاروان از عموت دل‌خوشی نداشته باشن. انقدر که همه‌رو اذیت می‌کنه.

افرا خندید و چیزی نگفت. نمی‌توانست به این زودی، به کسی اعتماد

کند. هواپیما حرکت کرد، ولی افرا تمام حواسش پیش شاهین بود. فکر

می‌کرد قبلاً او را دیده ولی نمی‌دانست کجا. با خود فکر می‌کرد که

ناگهان در دل خود گفت:

- افرا دیوونه بازی درنیار. این ماهرترین کمان‌داره، شاید توی تلوزیون

دیدیش.

شانه‌ای بالا انداخت، ولی به او فکر می‌کرد. به چهره‌اش و لباس‌هایش نگاه کرد. بولیز مشکی جذب همراه با شلواری کتان مشکی و کفش‌های مشکی پوشیده بود و چشمانش به رنگ مشکی بود. نه- نه مشکی نبود؛ درست به رنگ شب تیره بود، به همان تیرگی! هدفونی گذاشته بود و به گوش‌اش نگاه می‌کرد و به هیچ‌جایی اهمیت نمی‌داد. انقدر بی‌اهمیت نشسته بود، که افرا حس کرد مشکلی با کاروان دارد. نگاهش به روبه‌رو، چنان بی‌حس بود که اگر کسی او را می‌دید، از سردی چشمانش، یخ می‌زد.

تاریکی چشمانش، عجیب انسان‌ها را نسخ می‌کرد و مطمئناً اگر هر کسی می‌دید، متعجب می‌شد.

سری تکان داد و اهمیت دیگری نداد و از فکر او، بیرون آمد. به سفرش فکر کرد و به مادری که نگران او بود. ناراحت بود که از آنها جدا شده است ولی اولین بارش نیست. به خاطر شغلش، بیشتر وقت‌ها، به شهرهای مختلف می‌رفت ولی به کشورها نه! برای اولین بار به کشور دیگر برای روان‌شناسی می‌رفت و این، فکرش را درگیر کرده بود. از عاقبت رفتنش به آن کشور، می‌ترسید و باز هم به خودش اطمینان می‌داد که هیچ‌چیزی نمی‌شود.

با صدای شادی، از فکر بیرون آمد و به او نگاه کرد و گفت:

- چرا تو فکری؟

افرا: ها؟ هیچی... نه نه هیچی.

شادی: آره معلومه هیچی.

افرا خندید و گفت:

- به مامانم اینا فکر می کردم. فکر نکنم ولم کنن کل سفر مدام می خواد

زنگ بزنه مطمئنم... گوشیم همش باید دستم باشه.

شادی خنده‌ای کرد و گفت:

- اوه همه مامان‌ها همینن.

افرا: آره، ولی هیچ جنسی تو دنیا مادر نمی شه. همیشه کنارتی و توی

مواقعی که نیاز داری، نیازش رو دریغ نمی کنه. مادرها واقعاً عجیب‌ترین

نقش روی زمینن! عجیبه مامان تو گذاشته

شادی لبخند غمگینی زد و گفت:

- اخه نیستش که بخواد بذاره یا نذاره!

افرا با تعجب گفت:

- چی؟ مگه می شه؟

شادی: آره! فوت کرده.

افرا: واقعاً؟ نمی‌خواستم ناراحت کنم ببخشید.

شادی اشکی که از گوشه چشمش ریخته شده بود را با انگشتانش گرفت و گفت:

- نه بابا چه ناراحتی... دیگه واسم عادی شده! می‌دونی شاید مرگ مامان، باعث شد که دیگه ناراحت نشم و دستم رو کنم تو جیب خودم. دیگه تلاش کنم که با پول‌های خودم خریدی چیزی بکنم و دیگه به بابامی که زن گرفته و نامادری دارم تکیه نکنم. زندگی بعد از مرگ مامانم، من رو به یه دختر قوی و مستقل تبدیل کرد. شاید اگه مامانم بود، به لوس و نر بودنم ادامه می‌دادم ولی بعد مرگ اون، کلا عوض شدم و یه نقاب دیگه زدم و ورقه جدید زندگیم رقم خورد.

افرا: بابات زن داره؟

شادی: آره متأسفانه... یکی دوبار تلاش کردم جلوشو بگیرم ولی بعدش گفتم خب چی کار کنه تا آخر عمرش که نمی‌تونه این طوری تنها باشه... بالاخره نیاز داره به همسر!

افرا: خب آره اینم حقِ چون همه نیاز دارن جفت باشن... کسی نمی‌تونه تنها زندگی کنه! کلاً انسان موجود اجتماعیه دیگه.

شادی: آره خلاصه تلاش کردم که دیگه پیششون نباشم و کار کردم.

عموت تنها جایی که به دردم خورد این جا بود. بقیش تیکه و زخم زبون بود؛ واسه همینه حس خوبی بهش ندارم.

افرا: عموم اخلاقش اینه. به دل نگیر.

شادی: نه بابا اتفاقاً منو سفت و محکم کرد و نداشت دیگه محتاج کسی بشم. توی سن بیست سالگی تونستم ماشین بگیرم، خونه بگیرم، یه کار واسه خودم درست کنم.

افرا: بیست؟

شادی: آره، بیست سالمه!

افرا: جدی؟ از من پنج سال کوچیک تری که!

شادی: واقعاً؟ فکر کردم هم سنمی.

افرا: یعنی انقدر خوب موندم؟

شادی: یه چیزی بیشتر از انقدر.

افرا: ولی این خیلی عجیبه که تونستی توی سن بیست سالگی، این همه موفقیت واسه خودت رقم بزنی.

شادی: واسه همینه میگم مرگ مامانم، بهم امید و اراده محکم داد.

راستش مامانم خیلی لوسم کرده بود. هر جا می رفت ازم تعریف می کرد و

کلاً خیلی بیشتر بهم می رسید. شاید به خاطر تک فرزند بودنم بود، ولی



خیلی بهم رسید. بعد مرگش، تا یه سال داغون شدم. درست سنی که نیاز به مادر داشتم، مادرم مرد؛ اما باعث شد خودمو بسازم.

افرا: خدا رحمتش کنه.

شادی: مرسی عزیزم.

دیگه به مکالمه‌شون ادامه ندادند. افرا از پنجره هواپیما، به پایین نگاه می‌کرد. به دریاچه‌ها، دریاها، کوه‌ها، رودها، جنگل‌ها و انسان‌هایی که رد می‌شدند. بعضی‌ها می‌خندیدند و بعضی‌ها از درد، اشک می‌ریختند.

اشک ریختن آنها، شاید باعث آرامش پیدا کردن آنها می‌شد ولی دلایل‌شان، متفاوت بود. بعضی‌ها اخم کرده بودند، بعضی‌ها لبخند زده بودند، بعضی‌ها از خوشحالی و قهقهه، نمی‌توانستند خود را کنترل کنند، بعضی‌ها از اشک و دردشان می‌نالیدند. همه این‌ها، گردش زندگی را نشان می‌دهد. زندگی این است؛ گاهی مواقع خوب هستند و گاهی بد. گاهی با لبخندها به یکدیگر اشک‌شوق و خوشحالی را انتقال می‌دهند و گاهی با ناراحتی و اشک، ناراحتی و غم را انتقال می‌دهد.

با شنیدن صدای مهمان‌دار هواپیما که خبر از رسیدنشان می‌داد. به‌همراه شادی از هواپیما خارج می‌شدند. با باز شدن ناگهانی بند کتانی‌اش، با بی‌حوصلگی سرش را خم کرد و به کتانی‌هایش نگاه کرد و

خم شد تا ببندد. همین که بست، سرش را بلند کرد و قدمی برداشت که محکم به فردی برخورد کرد و سرش درد گرفت و ناخودآگاه آخی از میان لب‌هایش، جدا شد.

سرش را بلند کرد و به آن فرد نگاه کرد و گفت:

- معذرت می‌خوام حواسم نبود.

شاهین بود. کمی خیره نگاهش کرد و با چشمانی سرشار از تعجب و

خشم گفت:

- مشکلی نیست!

بعد تغییر حالت داد و گفت:

- ندیده بودمتون این دور و بر... تازه اومدید؟

افرا: بله روانشناس کاروان هستم.

شاهین: عجیبه! کاروان روان‌شناس نمی‌گرفت! اولین باره که روان‌شناس

گرفتن.

افرا: رئیس کاروان عموم هست.

شاهین تعجب کرد و شوکه شده گفت:

- عموت؟ آقای صالحی عموتونه؟

افرا: بله!

شاهین:

عجیبه! اون کجا و شما کجا... در هر صورت خوشبختم از آشنایی باهاتون!  
افرا لبخندی زد و گفت:

- من هم همین طور!

از هم که جدا شدند، افرا به آرامی زیر لب گفت:

- عجب آدمیه! یکم جذابه؛ نه نه یکم که نیست خیلی جذابه شایدم  
خوشگله! نمی دونم؛ اما خداییش اخلاق نداره. انگار با هزار تا کتک و  
اجبار آوردنش این جا! خب نمی اومدی مگه زورت کردن.

همان طور که افرا به شاهین فکر می کرد، شاهین نیز به افرا فکر می کرد.  
افرایبی که بی خبر از همه چیز به این کشور آمده بود و خبری نداشت که  
چه آینده ای دارد.

سری تکان داد و به راه خود ادامه داد. همراه با شادی، وارد تاکسی  
شدند و بقیه اعضای هواپیما، سوار ماشین های مختلفی شدند. به یک  
خانه که رسیدند، شادی گفت:

- این جا رو می شناسی؟

افرا: نه من تا حالا فرانسه نیومدم. انگلیس رفته بودم ولی فرانسه نه.  
شادی: این جا خونه عموته! خونه ای که توش یه زن زندگی می کنه.

افرا با بهت گفت:

- عموم دوتا زن داره؟ وای بیچاره زن عموم! اصلاً باورم نمی‌شه!

شادی: نه...نه! اشتباه متوجه شدی. این زن، به قولی مادرخوانده عموته!

افرا: مادر خوانده عموم؛ یعنی می‌شه نامادری بابام‌اینا

شادی: آره دقیقاً...می‌شناسیش؟ خیلی زن ماهی هست.

افرا با چشمانی پر از برق گفت:

- نکنه...نکنه تو داری بی‌بی می‌گی؟

شادی: می‌شناسی بی‌بی رو؟

افرا: وای خدای من! دلم واسش یه ذره شده بود. واسه دیدن بی‌بی رفته

بودیم انگلیس و الان تقریباً ۷ سال می‌شه که ندیدمش. وای دلم واسه

دیدنش و بغل کردنش یه ذره شده. تو تموم زندگیم کسی به اندازه

خوبی و مهربونی بی‌بی ندیدم.

شادی: بی‌بی خیلی خوبه! بین تموم آدم‌هایی که اطراف عموت هستن،

بی‌بی بینشون تک و یه دونه‌اس.

افرا: بهترین فردی که من دیدم. تو کل عمرم یه زن به این مهربونی و

زیبایی ندیدم.

شادی: بیا بریم که ببینیش اونم مطمئنم دلش واست تنگ شده...

فداش بشم کلی الان می خواد ناراحت شه که دوباره من اومدم این جا و می خواد بگه انقدر به خودم سخت نگیرم.

افرا: وای! الهی دورش بگردم یه ذره شده دلم واسش

در خانه باز شد و هر دو به سمت خانه قدم برداشتند. افرا جلوتر می رفت تا بی بی را هرچه زودتر ببیند و در اغوش بگیرد. یادش می آید که وقتی بچه بود، بی بی هرروز برایش خوراکی می خرید و به خانه ایشان می برد اما وقتی که افرا ۱۷ ساله شد، بی بی توسط عمویش به انگلیس فرستاده شد و بعد ۲ سال، افرا و خانواده اش به انگلیس رفتند تا او را ببینند اما مدتی بعد، دیگر خبری از بی بی نشد و دیگر ندیدنش! این نقشه عمویش بود؛ چون بی بی بیشتر از هرکسی پدر افرا را دوست داشت و عمویش، به خاطر همین حسادت می کرد و بی بی را از دیدن آنها منع کرده بود. حسادت های بیجا عمویش، باعث شده بود نیمی از زندگی آنها خراب شود. عمویش، ظلم هایی در حق آنها کرده بود که حتی یک یهودی به مسلمان نمی کند.

در که باز شد، به سوی بی بی پرواز کرد و از پشت او را در اغوش گرفت و چشمانش را گرفت.

بی بی زیر لب خاک تو سرم گفت و با صدای بلند گفت:

- شما؟ وای خاک به سرم تو کی هستی؟ بسم الله... فرهاد تویی پسر؟  
اگه تویی زود باش دستت رو بردار الان دق می کنم مادر. فرهاد مادر تو  
که می دونی قلبم ضعیفه نکن عزیزم.

افرا صدایش را کلفت کرد و گفت:

- خانوم شما بی بی هستین؟

بی بی: بی بی؟ آقا دستت رو بردار نامحرمی. آره خودمم... به خدا طلاهام  
رو پسرم برده، هیچی ندارم. فقط یه کلیه ضعیف دارم.

افرا: نامحرم؟ عشقم من از هر کسی به تو محرم ترم

بی بی: خاک به سرم آقا بهروز شماین؟

افرا لبخندی زد و گفت:

- چشمم روشن... آقا بهروز کیه؟

بی بی: من اصلاً نمی دونم شما کی هستین... به خدا من یه زن تنهام ولم  
کنین قول می دم هرچی دارم بدم برین.

افرا دیگر نتوانست تحمل کند و بلند خندید و دست هایش دور چشمان

بی بی شل شد. بی بی چشمانش را باز کرد و با دیدن افرا، با تعجب گفت:

- اف... افرا؟

افرا: جونم دورت بگردم؟ وای که چقدر دلم واست یه ذره شده بود.

بی‌بی: وای وای افرای من! الهی دورت بگردم مادر!  
همدیگر را بغل کردند و دوباره به هم نگاه کردند  
بی‌بی: چقدر خانوم شدی... چقدر بزرگ و خوشگل شدی! الهی دورت  
بگردم.

افرا: فدات بشم من عشقم! توعم چقدر خوشگل شدی!

بی‌بی: خدا نکنه دختر کم؛ بابات خوبه مادر؟

افرا: آره بی‌بی جونم بابامم خوبه اگه بدونه من این جام دیگه نمی‌ذاره  
برگردم ایران! خودشم بار و بندیلش رو جمع می‌کنه میاد اینجا  
می‌شیم فرانسوی.

بی‌بی: چرا اومدی عزیزکم؟

افرا: واسه روان‌شناسی کاروان عمو! زنگ زد و گفت پیام این‌جا و گرنه  
همه چیو از بابام می‌گیره و بدبخت می‌شیم منم مجبور شدم پیام.

بی‌بی: اما الان از دست این عموت! چرا دستش تو کار خیر نمی‌ره خدایا. از  
بچگی همین‌طور بود، همیشه به فرشید زور می‌گفت و نمی‌داشت اون  
کارهاش رو انجام بده. حس حسادتی که تو وجودشه، آخر خودش رو به  
خاک می‌زنه و همه رو بدبخت می‌کنه.

افرا: آره این کاراش آخر کار دستمون می‌ده. نمی‌تونم درکش کنم.

بی‌بی: چی بگم مادر!...

افرا: بی‌بی حالا بگو بینم بهروز کیه؟

بی‌بی: وا مادر بهروز کیه؟

افرا: همینی که الان گفتی آقا بهروز شماید.

بی‌بی خنده‌ای کرد و گفت:

- دوست عموت. یه پسر شر و شیطونی هست. همیشه وقتی میاد می‌چسبه به من و مسخره بازی درمیاره؛ اما خیلی پسر خوبیه! خیلی ماهه دخترم.

افرا: آهان فکر کردم خاستگار پیدا کردی شیطون بلا

بی‌بی:

وا دختر این چه حرفیه! سر پیری و معرکه گیری همینم مونده.

افرا: تو هنوزم خوشگلی و جوون. پیر چیه!

بی‌بی: هی مادر چی بگم که سنی ازم گذشته

افرا صورتش را بوسید و گفت:

- الهی دور مهربونیت بگردم من

یکم دیگه صدای شادی اومد که می‌گفت:

- بی‌بی؟ کجایی عشقم؟ بیا بین نوه گرامی‌ت رو آوردم واست حال



کنی.

بی بی با تعجب گفت:

- این صدای شادی نیست؟

افرا خنده‌ای کرد و سرش را تکان داد و گفت:

- آره بی بی شادیه!

بی بی خندید و به جلو رفت و با ذوق گفت:

- ای وای! دختر عزیزم؛ خوش آمدی مادر

شادی، بی بی را در آغوش گرفت و گفت:

- سلامم طیبه جونمم چطوری؟

بی بی خندید و گفت:

- ای دختر شیطون! طیبه چیه؟ مگه دوستت هم آخه؟ کم کم ۴۰ سال

ازت بزرگترم. طیبه جون!

شادی: عه‌وا تو عشق منی دوست چیه! به این زودی من رو فراموش

کردی نامرد؟ افرا خانم دیدی به من گفت دوستش نیستم؟

خنده‌ای کردند. این خنده‌های زیرکانه و زیبای زیرین شان، باعث می‌شد

حالشان خوب شود؛ این کنار هم بودن‌ها، مهربانی‌ها، زیبایی‌ها باعث

می‌شود به یادگار ثبت شود. شاید این یادگارها درست زمانی به انسان

آسیب بزنند ولی گاهی هم به نفع آنهاست. بی بی که تنها بود ولی الان کنارش، بهترین نوه اش همراه بهترین دختری که می شناخت بودند، بهترین حس دنیا را داشت. شادی کم از افرا برایش نداشت؛ زمانی که تنها ترین زن بود، تنها کسی که کنارش بود و پا به پایش کمکش می کرد، شادی بود! اگر شادی در فرانسه کنارش نبود، نمی توانست کاری کند.

با صدای بی بی، افرا سرش را بلند کرد و گفت:

- خب افرا بابات خوبه؟ مامانت؟

افرا: آره بی بی جون همه خوبن. اگه بدونن من این جام دیگه نمی دارن برگردم به تهران.

بی بی: بهتر می مونی ور دل خودم و نمی دارم کسی پیشت بیاد. افرا خندید و گفت:

- یه کاره بگین می خواین بترشم دیگه.

بی بی با اخم اضافه کرد:

- ترشیدن چیه دختر! تو حالا حالاها جا داری. چرا باید از الآن خودت رو درگیر این چیزها کنی! من شوهر کردم چی شد؟  
افرا: شوخی کردم عزیزم. من از الان شوهر کنم شوهر کجا بره.

بی بی: شوخی ش هم جالب نیست! فاطمه و فرید چیکارا می کنن؟

افرا: اونام خوبن. فرید که با نفس ازدواج کرد.

بی بی متحیر گفت:

- چی؟

افرا: پس حدسم درست بوده عموم نگفته. آره بی بی جونم فرید با نفس ازدواج کرد.

بی بی: نه نگفته! باورم نمی شه در این حد ظالم شده باشه.

افرا: نمی دونم بی بی ولی نفس و فرید ازدواج کردن؛ ولی این وسط بازم عمو مخالفت می کرد که چرا نفس رو می گیره آخه نفس یکی از دخترای این خانواده های بزرگ تهران و عمو از این قضیه ناراحت بود. آره بگذریم!

بی بی: ای جانم! عزیز دلم پس زن گرفته.

افرا: آره بی بی. حتی فاطمه هم بارداره.

بی بی: چیبی؟

افرا: فاطمه و مهران هم بچه دار دارن می شن. فاطمه بارداره و به زودی بچه اش میاد. وای بی بی اینو نگفتم؛ مهدیه که می گفتی دختر خوبیه و چشم زاغه هم ازدواج کرد با کیان! همون پسره که تو دوستش نداشتی.

برخلاف تصوراتمون، اون قدر پسر خوبیه  
بی بی: واه واه پسره چنشدش!...

افرا خندید و بی بی گفت:

ـ باورم نمی شه! پس عموی بی شعورت چرا بهم نگفت؟

افرا: نمی دونم بی بی. کاش می تونستم درستش کنم

بی بی: مادر اون رو تو تیمارستان نتونستن درستش کنن تو که سهلی

افرا: ای بی بی چی بگم. عمو با این کاراش، نمی دونه چقدر اطرافیانش رو  
حرص می ده و متنفر می کنه از خودش.

شادی: ولی شاید بشه با چند تا کار کوچیک اون حسی که به بابای افرا  
داره رو درست کرد

افرا: نه شادی عمو رو لج بیفته هیچی نمی تونه درستش کنه! هرچقدر

حرکت بزنیم، بازم عمو دیوونه می شه و عین خیالش نیست که باید  
تغییری کنه

شادی: آره می دونم. اخلاق های عموت واقعاً رو مخه! هیچ وقت نتونستم  
باهاش کنار بیام.

افرا: نمی دونم چی بگم واقعاً! عمو تموم محاسباتم رو بهم می ریزه.

بی بی مکشی کرد و گفت:

- افرا... چه خبر از حاج بابات؟

افرا لبخندی زد و گفت:

- منظورت خان باباست؟

بی بی سرش را مانند دختر بچه‌های ۱۴ ساله پایین انداخت و گفت:

- آره مادر

افرا: اونم خوبه؛ کاش الآن این جا بود. خیلی به عمو اصرار کرد که تورو

ببینه اما عمو اجازه نداد. نمی دونم چرا!

بعد چیزی یادش افتاد و گفت:

- آها من برم به مامانم زنگ بزنم گفت رسیدی زنگ بزن

بی بی: وایسا همین جا زنگ بزن صداشونو بشنوم دلم واسشون تنگ شده

با لبخندی زیبا که در صورت داشت، از کیفش گوشی قدیمی اش را

درآورد به مادرش زنگ زد. همیشه اعتقاد داشت گوشی جدید و قدیمی

فرقی ندارد و چندین سال بود که این گوشی را داشت. هیچ وقت دوست

نداشت گوشی اش را عوض کند. همیشه برای داشتن گوشی زیبا و

جدید، طمعی نداشت و برای همین گوشی قدیمی اش، ذوق می کرد.

با صدای شاد مادرش، لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- سلام مامان

مادرش در دل قربان صدقه دخترش می‌رفت که برای آن‌ها مجبور به این کار شده بود و در همین حین گفت:

- سلام گیانم؛ حالت چگونه؟

افرا: خوبم ماما چون شما خوبین؟

مادرش: الهی دورت بگردم آره عزیزم ماهم خوبیم. رسیدی؟

افرا: آره رسیدم. ماما اگه بدونی پیش کی ام!

مادرش: خاک به سرم عموت کجا برد؟ صد دفعه گفتم نرو بذار من بمیرم

ولی تو نرو به اون سفر لعنتی گوش ندادی که ندادی!

افرا: نه ماما اشتباه فکر نکن دیگه هرچقدر ظالم باشه این طوری نیست

مادرش: خب پیش کی هستی؟

افرا: پیش بی بی!

مادرش با صدای بلند گفت:

- کی؟

افرا: بی بی

مادرش: بی بی؟ اون جا چی کار می‌کنه؟ چی داری می‌گی افرا؟

افرا: ماما هول نکن... بی بی تو فرانسه اس. منم تا رسیدم فهمیدم

مادرش: اون جا چی کار می‌کنه؟

افرا: نمی‌دونم ولی عمو آورده! الانم صداتو داره می‌شنوه بدم باهات  
حرف بزنی؟

مادرش: وای خدای من! باورم نمی‌شه. چطور ممکنه! آره آره بده  
افرا خندید و گوشی را به سمت بی‌بی برد و گفت:

- بی‌بی مامانم می‌خواد باهات حرف بزنه

بی‌بی خنده‌ای کرد و گوشی را گرفت و مشغول صحبت شد. هر از گاهی  
قربان صدقه یکدیگر می‌رفتند و هر از گاهی مسخره‌بازی درمی‌آوردند.  
این شادی‌هایشان، گوشه‌ای از مهربانی آن‌ها بود. از همان لحظه اول، با  
وجود اختلاف سنی زیادشان، هیچ‌وقت مشکلی نداشتند. همیشه در کنار  
یکدیگر مسخره‌بازی می‌کردند و از این مسخره‌بازی، حالشان خوب  
می‌شد

بعد از قطع کردن تلفن، با خنده به یکدیگر نگاه کردند و چیزی نگفتند.  
همین لبخندهایشان، برایشان یک عمر کافی بود. همین که می‌دانستند  
در کنار یکدیگر می‌توانند بخندند، شادی کنند، در کنار یکدیگر صحبت  
کنند و از این صحبت‌ها، لذت ببرند. همین‌ها برایشان کافی بود تا لحظه  
مرگ!

چند ساعتی گذشته بود. شادی مشغول آشپزی، افرا مشغول تمیز کردن

خانه، بی بی مشغول درست کردن سالاد بودند. هر کدام وظیفه ای به عهده گرفته بودند تا کارها را درست کنند. هر سه با ذوق کار می کردند و سربه سر یکدیگر می گذاشتند. افرا برای اولین بار، با ذوق کار می کرد و برای کار کردنش، خوشحال بود.

شادی با به یاد آوردن چیزی، محکم ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت:  
- وای!

افرا با هول برگشت و گفت:

- چی شد؟ چیزی ریخت روت؟

بی بی با تعجب گفت:

- شادی؟ دخترم خوبی؟

شادی: آره بابا خوبم. وای افرا فردا اولین جلسه مشاوره ای باید داشته باشی با این پسره.

افرا: کدوم پسره؟

شادی: اسمش چی بود خدایا! وای الآن وقتش نبود که بخواد اسمش

یادم بره، اووووف! چرا الآن باید اسم این پسره رو یادم بره؟

بی بی و افرا منتظر به او نگاه می کردند که بشکنی زد و گفت:

- شاهین... شاهین یاسینی.



افرا متعجب لب زد:

- فردا؟

شادی: آره یادم نبود بگم.

افرا: خب؟

شادی: خب چیه دیگه استرس نداری؟

افرا: واسه چی باید استرس داشته باشم؟

شادی: لعنتی پسر به این جذابی قراره بیاد باهات، مشاوره بدی بهش

بعد می گی چرا استرس داشته باشی؟

افرا: برو بابا غش نکنی حالا! من به بیشتر از این ها مشاوره دادم این که چیزی نیست؛ همچین مالی ام نیست.

شادی: برو گمشو! اصلاً بی بی بینیش می گی الله اکبر این همه جلال،  
الله اکبر این همه شکوه.

بی بی خنده ای کرد و گفت:

- خجالت بکش دختر... زشته این حرفها!

شادی: دفتر قلم ندارم ولی چشم در اسرع وقت می کشم. افرا پیر

سرخ آب سفید آب بزن یکم قیافت بیاد رو روال بیاد تورو بگیره؛ حداقل  
نترشی بمونی رو دستمون نتونیم آبت کنیم.

افرا چشم غره‌ای رفت و گفت:

- می‌خوای جای من تو مشاوره بده؟

شادی: یعنی می‌شه؟ تو رو خدا بزار جای تو برم من یا منم به عنوان بادیگاردت همراهت بیام. باور کن تمام تلاشم رو می‌کنم که هیچ حرفی نزنم ولی تلاشم رو می‌کنم ها؛ قول نمی‌دم.

بعد تمام شدن حرف‌هایش، خندید و این باعث خنده افرا و بی‌بی شد. افرا با همان لبخند و خنده گفت و لب زد:

- امان از دست تو دختر.

چند ساعتی از مکالمه‌شان گذشته بود.

افرا با پوشیدن مانتو کوتاه سفیدش همراه شال قرمزش و شلوار جین آبی‌اش، از اتاق بیرون آمد. قرار بود با بی‌بی و شادی به بیرون بروند و فرانسه را بگردند.

با صدای بلند گفت:

- بی‌بی؟ شادی؟ کجایید! بابا بیاید بریم دیر شد.

شادی از اتاق بیرون آمد و گفت:

- خیلی خب؛ یواش! الان میاد.

با آمدن بی‌بی، هر سه به بیرون رفتند. تاکسی گرفتند و به سمت برج

ایفل حرکت کردند. از بچگی دوست داشت برج ایفل را ببیند و در کنار آن، عکسی به یادگار بگیرد و بالاخره به این آرزویش رسیده بود. وقتی رسیدند، شادی با خنده گفت:

- اوه مای گاد؛ ویو رو نگاه کنید!

بی بی ضربه‌ای به بازویش زد و گفت:

- ندید بدید بازی درنیار؛ سی‌وسه پل خودمون از این‌جا خیلی قشنگ‌تره.

شادی: بی بی؟ تو رو خدا سی‌وسه پل آخه؟

بی بی: نه پس! این‌جا! آخه چی داره این همه پدرمون رو درآوردی که بریم ایفل بریم ایفل.

افرا خنده‌ای کرد و گفت:

- خیلی خب؛ دعوا نکنید. بیاید عکس بگیریم.

شادی: راست می‌گه؛ من و بی بی کل - کل کنیم فردا تموم نمی‌شه. بیا بی بی عکس بگیریم.

بی بی چشم غره‌ای به او رفت و جلوی دوربین ایستاد. افرا به دوربین نگاه کرد و با لبخند عکس را گرفت.

شادی باز هم دیوانه بازی درآورد و گفت:

- ایح ایح ایح؛ من باز زشت افتادم.

افرا: به خدا قشنگی! نگاه کن!

شادی: زشتههه!

افرا: بیا بگیر خودت من دیگه نمیام. با این عکس ۲۵ تا عکس شد.

بی خیال شو دیگه.

شادی باز هم عکس گرفت و در آخر، یکی از عکس‌ها را پسندید و اجازه

داد تا بی خیال شود. هر سه بستنی به دست گرفته بودند و قدم می‌زدند.

هر کدوم به زخم‌های زندگی‌شان فکر می‌کردند و افرا، به فردایی فکر

می‌کرد که قرار بود مرد خودشيفته را باز هم ببیند.

\*\*\*

شادی: بدو افرا بدو! الان می‌رسه آبرومون می‌ره

افرا کلافه گفت:

- وای ولم کن شادی! تو پدر من رو از صبح درآوردی. انگار رئیس

جمهور داره میاد.

شادی با بی‌خیالی گفت:

- تو درکی از این موضوع نداری که.

قرار بود امروز، شاهین به خانه آنها برود تا برای مسابقه‌ای که فردا در

انتظارش است، آماده شود. از آنجا که مشاور این کاروان، افرا بود، شاهین باید به خانه آنها می‌رفت تا آماده شود.

همین که افرا پایش را از در بیرون گذاشت، فردی به شدت به او برخورد کرد و گوش‌اش از دستش افتاد. وحشت‌زده به سرش را بالا گرفت که با چشمان سیاهی که در هواپیما دیده بود، روبه‌رو شد. همان چشمانی که هیچ حس خوبی به آنها نداشت. هیچ‌وقت این حس را به هیچ نداشت اما در مقابل این مرد، انقدر می‌ترسید و سکوت می‌کرد که خودش هم حیرت‌زده می‌ماند. شاید جذبه شاهین، باعث این سکوت و ترس شده بود. اصولاً هرکسی که از دور او را می‌دید، می‌ترسید و از چشمانش، وحشت می‌کرد.

شاهین به افرا کمی نگاه کرد و انگار که ناراحت است، گفت:

- ای وای معذرت می‌خوام. گوشیتون بود؟

افرا با حرصی که در صدایش بود گفت:

- نه آقا لباسم بود منتها جای گوشیمو گرفته بود. بله دیگه گوشیم بود.

این کاملاً مشخصه! مگه نیازی به گفتن داره؟

خم شد تا گوش‌اش را بردارد که دستی به دستش خورد و زود عقب کشید.

شاهین گوشی را برداشت و به صفحه نگاه کرد و گفت:  
- صفحه‌اش شکسته. باید تعویض بشه.

افرا با تعجب و چشمان گرد شده به آرامی لب زد:  
- چی؟ گو...گوشیم.

شاهین: نگران نباشید... من یه گوشی دارم می‌دم بهتون فعلا نیازی  
بهش ندارم! این گوشی رو هم می‌دم درست کنن؛ که حالا درست کردن  
تاثیر زیادی نمی‌ذاره... من قول می‌دم براتون یکی دیگه می‌خرم.  
افرا: چی میگی آقا؟ گوشیم... همه اطلاعاتم، مخاطبینم، عکس‌هام  
همه چی تو این بود. بعد شما از خریدن گوشی جدید حرف می‌زنید؟  
جالبه!

مرد: میدم همه اطلاعاتتون رو بریزن داخل گوشی من!  
افرا: نیازی نیست. خودم این کار رو می‌کنم.  
مرد: هست! من مسبب این کار بودم. فکر می‌کنم شما همون روانشناسی  
هستین که باید امشب باهاش حرف می‌زدم درسته؟  
افرا: بله؛ از کجا فهمیدین؟

شاهین: خودتون دیروز بعد از هواپیما که به من خوردید گفتید.  
افرا: بله درسته معذرت می‌خوام حواسم نبود.

شاهین: بله خوشبختم.

و بدون توجه به افرا از کنارش گذشت. افرا مات و مبهوت به مسیر نگاه می کرد و بعد با ناراحتی گفت:  
- گوشیم!

سری تکان داد و به سمت بقیه رفت. فکر نمی کرد در این حد برایش سخت باشد از دست دادن گوشی چندین ساله اش. اگر مادرش، پدرش، فرید یا فاطمه یا مهدیه زنگ می زدند، چطور به آنها جواب می داد؟ سلامی داد و نشست. بی بی با لبخند گفت:

- دخترم من میرم اتاق شادی جان توهم بیا تا راحت صحبت کنن و افرا، آرامش داشته باشه.

شادی سری تکان داد و همراه با بی بی به اتاق رفتند تا افرا و شاهین راحت صحبت کنند

افرا درجایش تکان خورد و با لبخند محوی گفت:

- خب چه مشکلی دارین؟

شاهین: اومم... من چی کار می تونم کنم تا استرسم رفع بشه؟

افرا: استرس؟

شاهین: بله!

افرا: ببینین آقای... معذرت می‌خوام فامیلیتون رو فراموش کردم.

شاهین: مشکلی نیست. شاهین یاسینی هستم.

افرا: آها! ببینین آقای یاسینی، استرس چیزی مثل سم هست... هیچ

وقت واستون خوب نیست ولی مشکلی هست که متاسفانه همه دچار

این موضوع شدن. چه بخوایم و چه نخوایم این مشکل وجود داره. حتی

اگر تمام تلاشمون رو بکنیم تا تمام استرس رفع بشه خب این اصلاً

امکان پذیر نیست ولی خب خوشبختانه هنوز راه‌هایی برای درمانش و

کنترلش هست. گاهی گوش دادن موسیقی، نشستن پیش دوستان و

کسانی که دوستشون دارین، ورزش مناسب، حتی رقصیدن، قدم زدن،

فکر کردن به آینده نامعلوم، فکر کردن به اتفاقات خوشایند قدیمی

باعث می‌شه برای چند لحظه استرس رو از دست بدیم و به شرایط نگاه

کنیم. شاید واقعاً حرف زدن این‌ها مسخره باشه ولی گاهی اوقات

تاثیرگذار هست! این حرف‌هایی که میگم برای خودم نیست؛ طبق گفته

دانشمندان بزرگ هست که این‌ها رو ثابت کردند. اگر خیلی مشکل

استرس دارید، مطمئن باشید وقتی این کارها رو انجام بدید، به راحتی

می‌تونید استرستون رو کنترل کنید.

شاهین: نمی‌دونم ولی من از بچگی توی فشار و استرس بودم... حوصله



دارین واستون تعریف کنم؟

شاهین نیاز داشت به تعریف کردن و صحبت با کسی تا تمام غم‌ها و زجرهایی که در این مدت کشیده بود، را خالی کند.

افرا با لبخند گفت:

- بله؛ چرا که نه! من برای همین موضوع این‌جا هستم پس بدون رودروایی بگید.

شاهین: خب... من ده سالم بود. یه پسر ده ساله تنها دغدغه‌ای که داره اینه که پدر مادرش اجازه نمی‌دن بره بیرون تا بازی کنه با دوستاش یا براش وسیله‌ای که دلش می‌خواد رو نمی‌خرن ولی من از همون بچگی با بقیه فرق می‌کردم. همیشه مادرم به من اصرار می‌کرد تا زندگی‌مو طوری ببرم جلو که تمام هم‌کلاسی‌هام، معلم‌هام، تمام بچه‌های فامیل و... برام ارزش قائل باشن و برای بودن دو جایگاه من، غبطه بخورن. شاید مسخره باشه ولی من تو سن ده سالگی، موفقیت‌هایی کسب کردم، با کسانی حرف زدم و راه رفتم که از من خیلی بزرگ‌تر بودند و من تو سن ده سالگی با اون‌ها رقابت می‌کردم. همیشه می‌گفت باید بهترین باشم و شاید حرف‌های اون بود که من رو به این‌جا رسوند؛ شاید اگر مادرم نبود من این‌جا نبودم و الآن زیر سلطه پدرم بودم. مادرم همیشه جایگاه

خاصی برام قائل بود... حالا به خاطر تک‌فرزند بودنم یا چیزهای دیگه، این جایگاه رو بهم داده بود اما پدرم!...

مکشی کرد و ادامه داد:

- اون تمام تلاششو می‌کرد تا من رو به زمین بزنه.. با کارهایش، حرف‌هایش، حرکاتش باعث می‌شد همیشه از خودم نفرت داشته باشم. نفرتی که حتی معلوم نبود دلیلش چیه! شاید باورتون نشه ولی من ۱۰ ساله چنان از خودم نفرت داشتم که هیچ‌کس نمی‌تونست اون رو درک کنه؛ اما باز هم با این حال اون هم می‌خواست من بهترین باشم. نمی‌دونم چرا من رو ول نمی‌کردن و دلشون می‌خواست توی همه عرصه‌ها اسم من باشه و همیشه به من زورشون می‌رسید و کاری می‌کردند من کم نیارم. توی سن ده سالگی، تافل زبانم رو گرفتم، کلاس شنا رفتم، کلاس پیانو رفتم، کلاس کمان داری رفتم و چون به کمان‌داری علاقه داشتم، ادامه دادم و این‌جا خدمتتون هستم. همه این‌ها واسه یه پسر بچه ده ساله که هم درس می‌خوند وهم این کارهارو انجام می‌داد، خیلی سخت بود اما من واقعاً تلاش کردم. انقدر تلاش کردم که تایمی توی زندگیم نداشتم که بخوام واسه تفریح بزارم. توی تمام این دوران، همش تلاش کردم. تو مدرسه بیست بود نمراتم و هیچ

وقت کمتر نمی‌شد. تو سن دوازده سالگی کلاس اداره می‌کردم و معلم آموزشگاه بودم درحالی که دانش‌آموزانم بزرگتر از خودم بودن. این خیلی باعث افتخار می‌شه که شاگردها از خودت بزرگتر باشن. همه این‌ها یه کاری کرد توی تمام زندگیم استرس تحمل کنم و سختی بکشم. تمام این‌ها باعث شد بترسم از آینده نامعلومم... شاید برای همین هست که می‌ترسم از همه چیز... حتی از فردا هم می‌ترسم که چه‌طور قراره مسابقه انجام بشه تو کشور غریب که با یه کاروان اومدم برای مسابقه... کاروانی که حتی درست مثل خود شما، برای اولین بار همراهی شون می‌کنم که باز هم این کاروان توسط پدرم پیدا شد؛ اما چون کمان‌داری رو دوست دارم، تمام این تلاش‌ها واسه‌ام یه موفقیت رو به‌همراه داره. من مثل بقیه کودکان، کارتون نگاه نکردم؛ همیشه دوست داشتم برگردم به اون دوره و کارتون نگاه کنم. انیمیشن‌های قشنگ نگاه کنم. همیشه کتاب‌هاشون رو خوندم اما لذتی که انیمیشن به انسان می‌ده کجا و کتاب کجا! خودتون درکم می‌کنید. اگر خودتون رو بذارید جای من قطعاً نمی‌تونید. برای فرار از دست پدرم، به فرانسه پناه آوردم. من دو تابعیتی هستم. از بچگی توی فرانسه بزرگ شدم اما شناسنامه‌ام متعلق به ایران هست.

بعد از تمام شدن حرف‌هایش، نفس عمیقی کشید و به افرا نگاه کرد. افرایبی که با حرف‌های شاهین، در فکر فرو رفته بود و ناراحت بود. شاید شاهین همین را می‌خواست؛ شاید قصدش واقعاً همین بود؛ ناراحت کردن افرا!

افرا با لبخند تلخ گفت:

متأسفم واسه گذشته دردناکتون ولی همین‌طور که می‌دونین گذشته‌ها گذشته! می‌تونین آیندتون رو بسازین!

شاهین: برای همین تلاش می‌کنم.

افرا: تلاشتون قابل تحسین هست... استرسی که دارین طبیعیه و درمانش همین‌هایی که گفتم هست. شما می‌تونین دردهارو فراموش کنین و به گذشته بزارین و به آینده‌ای فکر کنین که می‌تونه براتون خوب باشه یا بد!

شاهین: شاید همین آینده خوب یا بد، تو آینده‌های بعدی هم پوئن مثبت یا منفی بذاره.

افرا: ولی شما می‌تونین با کارهاتون، رفتارهاتون، عملکردتون این پوئن منفی رو مثبت کنین.

شاهین نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- اوه... دو ساعت هست صحبت می کنیم.

افرا: جدی؟ چه زود گذشت!

شاهین: بله؛ زمان های خوب در کنار انسان های خوب زود می گذره.

افرا لبخندی زد و گفت:

- درسته.

شاهین: خیلی خوشحال شدم که دیدمتون و باهاتون هم صحبت شدم.

اگه یه درخواستی بکنم قبول می کنین؟

افرا:

تا چه درخواستی باشه.

شاهین:

می خواستم روانشناسم باشین و تو مشکلاتم همراهیم کنین. باعث افتخارم می شه اگه قبول کنین. واقعاً الآن که صحبت کردم باهاتون، تمام غصه هام رو برای چند دقیقه از دست دادم و به خوشی هام فکر کردم.

افرا:

برای من هم باعث افتخارم هست که شما پیش من باشین و روان شناس فرد محبوبی مثل شما باشم.

شاهین:

پس قبول می‌کنین؟

افرا پلکی روی هم گذاشت و این نشانه تایید او بود.

شاهین: یه دنیا ممنونم. من از حضورتون مرخص می‌شم.

افرا: خوش حال شدم به امید موفقیتتون تو مسابقه فردا!

شاهین: مچکرم! واقعاً به صحبت با فرد محترمی مثل شما نیاز داشتم.

افرا: لطف دارین! امیدوارم موفق باشید.

شاهین: درضمن بابت موبایلتون هم معذرت می‌خوام؛ فردا بهتون موبایلم

رو میدم. فقط اگر یادم رفت براتون بیارم، شب میارم واستون!

افرا: نیازی نیست ممنون.

شاهین: نه این چه حرفیه. وظیفهام هست! من واقعا نمی‌خواستم این‌طور

بشه.

افرا: ممنونم.

شاهین و افرا، پس از خداحافظی از یکدیگر جدا شدند و شاهین به

سمت خانه خودش رفت.

بعد از رفتن شاهین، شادی و بی‌بی از اتاق بیرون آمدند و شادی به

سرعت به سمت افرا رفت و گفت: - اووو چه حرف زدنی داشتت افرا

حال کردی؟ نه خداوکیلی حال کردی؟ چه لفظ قلم‌هایی می‌اومد!  
افرا:

شادی خیلی دیوونه‌ای.

شادی:

برو بابا تو دیوونه‌ای دیگه که نمی‌فهمی اینارو. وای اصلاً دیدی حال کردی لحنشو! تو که اصلاً حواست به حرف زدن‌های اون نبود؛ همش به فکر مشاوره دادن بودی! من و بی‌بی کلی اون پشت، ذوق می‌کردیم.  
افرا:

خب حالا غش نکنی بیفتی رو دستمون! بی‌بی من خیلی خسته‌ام  
می‌تونم برم بخوابم؟

بی‌بی:

آره دخترم برو بخواب شبت خوش.

افرا:

شب خوش، شادی بای.

شادی:

خوب بخوابی خانم روان‌شناس!

افرا چشم غره‌ای همراه با خنده به شادی رفت و بعد قدم‌هایش را تند

کرد و به سمت اتاق رفت و خودش را روی تخت رها کرد. آن قدر خسته بود که به تندی خوابش برد و بدون فکر کردن به فردا و مسابقه، چشمانش گرم شد.

\*\*\*

با پوشیدن مانتوهایشان و برداشتن کیف‌هایشان، به تندی به سمت جایگاه vip رفتند.

افرا با هول بودن گفت:

- وای شادی؛ اون قدر که اون وسایل آرایش‌ها رو، روی صورت زدی، دیر شد! ببین؛ همه اومدن ما که باید زودتر می‌اومدیم دیرتر اومدیم! ای به خشکی شانس!

شادی: خب بابا انگار چی شده... تو قانون ما دخترارو نمی‌دونی که می‌گه دیر رسیدن بهتر از زشت رسیدن هست! به خدا که نمی‌دونی. چه قدر گفتم چهارتا چیز بزن به صورتت یه فرجی بشه نزدی که! افرا: وای شادی؛ تف بهت بسه!

به جایگاهی که از قبل رزرو شده بود و کل کاروان آنجا نشسته بودند، رفتند و نشستند. افرا دلیل استرسش را نمی‌دانست ولی به طرز عجیبی استرس داشت. احساس می‌کرد اتفاقی قرار است بیفتد که همه از آن



اتفاق احساس ناخرسندی کنند و حالا آن اتفاق، چه بود خدا می‌داند.  
نمی‌دانست چرا ولی حس می‌کرد روز بدی خواهد بود.

با ورود شاهین به صحنه مسابقه، درحالی که سوار براسب بود و لباس مخصوص پوشیده بود و کلاهی بر سر گذاشته بود، دست از فکر کردن برداشت و به شاهین نگاه کرد. با صدای سوت داور، شاهین و بقیه حرکت کردند. صدای فریادهای هواداران و طرفداران می‌آمد که اسم‌های مختلفی را صدا می‌کردند؛ در این میان، نام شاهین هم شنیده می‌شد و افرا، با شنیدن آن صداها، ذوق می‌کرد و صلوات‌هایش را بلندتر می‌گفت. به طوری که شادی در کنارش، چشم‌غره می‌رفت و هر از گاهی می‌گفت:

- همین خانم دیشب کلاس می‌داشت.

افرا: اووووف شادی! خداوکیلی این زبونت چرا انقدر درازه؟  
شادی: خیلی خوبه که.

افرا: اره خیلی؛ اصلا دارم حال می‌کنم. هیس! هیچی نگو دارم می‌شنوم چی می‌گن.

شاهین با قدرت می‌تاخت و در نهایت، در کمال تعجب لحظه‌ای خود را باخت ولی کمی طول نکشید که به خود آمد و ادامه داد. چند دقیقه‌ای

گذشته بود که صدای سوت داور آمد. افرا با استرس نگاه کرد که با دیدن نام و عکس شاهین، در مانیتور صحنه، بلند شد و جیغی کشید و گفت:  
- خدایا شکر!

همه از دیدن این حالت افرا و جیغی که کشید، تعجب کردند ولی افرا اصلاً حواسش نبود. آن قدر خوشحال بود، که همه و همه چیز را فراموش کرده بود.

داور دست شاهین را بلند کرد و او را برنده مسابقه اعلام کرد. چند ثانیه بعد، شاهین دستش را بلند کرد و به افرا، لایک نشان داد. همین حرکتش باعث شد دوربین‌ها به سمت افرا بچرخند و صدای چیک-چیک دوربین‌ها به گوش همه برسد. افرا با ناباوری به اطراف نگاه می‌کرد و صدای متعجب شادی را شنید:  
- وای! الان پخش می‌شه!

نمی‌دانست چه کار کند، چگونه این مشکل را حل کند، ولی می‌دانست که تمام زندگی‌اش پوچ شد و رفت به هوا. این یه حرکت مضخرفی بود که برایش پیش آمد. کمی بعد، چشمانش سیاهی رفت و افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

\*\*\*\*

چشمانش را باز کرد که صدای شادی به گوشش رسید: - وای دکتر...  
دکتر چشم‌هاشو باز کرد!

بی‌بی: دختر یواش. این جا فرانسه‌اس خارجی حرف بزن بفهمن.  
شادی: ای بابا.

بعد از گفتن این حرف، به فرانسوی حرف‌هایی را گفت، که دکتر به اتاق  
آمد و بعد از چک کردن وضعیت افرا، از اتاق خارج شد و قبلش تأکید  
کرد که نباید تا مدتی افرا استرس داشته باشد. استرس برایش مانند سم  
بود و اگر استرس می‌گرفت، سیستم‌های عصبی‌اش، دچار اختلال  
می‌شد.

شادی: خب بابا... این دکتره فکر کرده ما هرروز به افرا قرص استرس  
می‌دیم که استرس داشته باشه! خب آره دیگه مام نمی‌خوایم افرا  
استرس داشته باشه کی دوست داره استرس داشته باشه آخه. دکترهای  
این جام یه تخته ندارن به‌خدا. نمی‌دونن چی میگن واسه خودشون فقط  
ورور حرف می‌زنن.

و بعد ادای دکتر را در آورد و گفت:  
- ایستیریس نیداشته بیشه.

بی‌بی: شادی زشته! افرا مادر خوبی؟

افرا لبخند آرامی زد و گفت:

- آره فدات شم.

ناگهان چیزی به ذهنش آمد و به تندی گفت:

- وای، عکس.

شادی با صدای وای افرا ترسید و گفت:

- مرض؛ دختره خنگ ترسیدم.

افرا: شادی؛ بگو چی شد؟ بعد این که از حال رفتم چی شد؟

شادی: هی... هیچی! مگه قرار بود چیزی بشه؟

افرا: من مطمئنم یک اتفاقی افتاده. شادی بدون چیزی بگو! دارم سخته

می‌کنم.

شادی: راستش... راستش عکس رو پخش کردن و به عنوان نامزد شاهین

معرفی کردن. همه دنیا الان تورو به عنوان نامزد شاهین می‌شناسن!

اما باور کن همه چیز رو درست می‌کنیم و نمی‌ذاریم این طوری بشه که.

افرا با بهت نگاهش کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- بدبخت شدم.

مکثی کرد و دوباره بلند گفت:

- مامانم!!

شادی: وای! افرا ترسیدم دیوونه‌ای مگه دختر؟ یکم یواش‌تر، ملایم‌تر خواهر من! بنده خدا ۵۰ بار به بی‌بی زنگ زده. هر ۵۰ بار صداش از ته چاه در اومده بود و انگار داشت گریه می‌کرد.

افرا: وای، وای شادی بیچاره شدم مامانم بیچاره‌ام می‌کنه! ای خدا این چه مصیبتی بود سرم اومد؟ بدبخت شدم که! شادی گوشی را به سمت افرا گرفت و گفت:  
- بیا زنگ بزن بهش.

افرا گوشی را از شادی گرفت و شماره مادرش را زد و صدای بوق‌های گوشی آمد. مادرش با دو بوق جواب داد و گفت:  
- بله؟

افرا: مامان؟

مادرش جیغی کشید و گفت:

- افرا؟! افرا برنگرد ایران. می‌کشتمت دختر! رفتی کشور غریب ازدواج کردی؟ وای وای وای؛ تو ایران هزارتا پسر خوب و خانواده‌دار و تحصیل کرده به تو معرفی کردیم گفتی نه تا رفتی خارج ازدواج کردی؟ اونم با کی؟ شاهین یاسینی!

صدای پدرش آمد که گفت:

- خانوم یواش! شاید شایعه باشه.

مادرش خواست چیزی بگوید افرا با بغض گفت:

- به خدا شایعه‌اس. من حتی نمی‌شناسم این فردی که میگن رو! چرا...

چرا می‌شناسمش ولی فقط یک بار بهش مشاوره دادم... فقط یک بار!

مامان من همچین کاری نکردم؛ اگر می‌خواستم ازدواج کنم که همون

ایران می‌گفتم بیاد! این آقا یاسینی ایران زندگی می‌کنه؛ اگه می‌خواستم

که ایران می‌اومد خاستگاری! من انقدر دیوونه نشدم که اینطوری بدون

گفتن به شما، ازدواج کنم. واقعاً من رو این‌طور شناختید؟

مادرش: پس این چیه؟ این که تو نامزد این مردی چیه؟

افرا: من فقط خوشحال شدم و پریدم اونم فقط به خاطر اینکه... نمی‌دونم

واقعاً! خوشحال شدم چون بهش مشاوره داده بودم! اونم چون

روان‌شناسش بودم لایک نشون داد. این‌ها دلیل بر این نمی‌شه که ما

نامزدیم! به خدا منم نمی‌دونم چی شد که این‌طوری شد. حتی بعدش

بی‌هوش شدم و الان بیمارستانم. کاش این شاهین رو ببینم. به خدا

مطمئنم اونم قصد و نیتی نداشته!

مادرش مکثی کرد و گفت:

- وای افرا نمی‌دونی ایران چه خبره. نمی‌دونی از صبح چند نفر زنگ زدن تبریک گفتن.

افرا: مامان...

مادرش: هیچی نگو؛ فقط زودتر تموم کن.

صدای پدرش آمد:

- افرا بابا؟

افرا: بابا...

پدرش: جانم بابا؟ دورت بگردم ناراحت نباش درستش می‌کنم.

افرا: بابا من تقصیری نداشتم.

پدرش: می‌دونم عزیزم می‌دونم... خوبی؟

افرا: نه... قلبم درد می‌کنه! از اتفاقی که افتاد، از مامان که اعتماد نداره.

پدرش: داره عزیزم؛ وضعیت خونه خوب نیست

افرا: معذرت می‌خوام.

پدرش: درست می‌شه! مواظب خودت باش دخترکم! ناراحت نشو

درستش می‌کنیم.

افرا: مرسی که هستی بابا.

پدرش: دورت بگردم! خداحافظ.

افرا: خداحافظ.

بعد از قطع کردن گوشی، صدای هق-هق اش به گوش می‌رسید. برای این دردی که بدون اینکه بخواهد اتفاق افتاده بود، هق-هق می‌کرد و اشک‌هایش پی‌درپی می‌ریختند و به صحبت‌هایش امان نمی‌دادند. شاید هر دختر دیگری بود خوشحال می‌شد، اما افرا این طور نبود؛ با از بین رفتن اعتماد مادرش نسبت به خودش، دیگر امیدی نداشت و اگر شاهین را می‌دید، تمام عصبانیتش را روی آن خالی می‌کرد.

با اشک می‌گفت:

- دیدی شادی؟ دیدی چه بلایی سرم اومد؟ به خاطر یه لایک نشون دادن، بی‌حیثیت شدم. اون گوشی بی‌صاحبم نیست بینم کی زنگ زده و چی میگن؛ مهدیه الان دق می‌کنه، مامانم به قلبش فشار میاد، غرور مردونه بابام شکست...! همه اینا تقصیر منه! خدا منو لعنت کنه باعث شدم این همه آدم ناراحت بشن. این همه آدم نگران بشن و من این‌جا دراز بکشم و الکی خوشحال باشم. وای خدایا!

شادی: چرت و پرت نگو افرا. یه اتفاقه که اتفاق هم نمی‌شه اسمش رو گذاشت این یه شایعه‌اس که به‌زودی مشکل حل می‌شه...! زود زود تموم



تلاشمون رو می‌کنیم درست کنیم. مگه الکیه؟

خواست ادامه بدهد که صدای بی‌بی آمد:

- افرا مادر، شاهین اومده.

افرا با اخم گفت:

- چی می‌خواد؟ بس نیست؟ رو تخت بیمارستان هم افتادم بس نبود  
واسش؟ دید مامان بابام نسبت بهم تغییر کردن بس نیست؟ آبروم رفت  
بس نیست؟

بی‌بی خواست حرفی بزند که در باز شد و شاهین بی‌ملاحظه داخل آمد  
و گفت:

- افرا خانوم، من بدون اینکه قصدی داشته باشم این کارو کردم. من  
می‌خواستم به بهانه تشکر به شما این کارو کنم! قرار نبود این اتفاق  
بیفته ولی حالا که افتاده، مجبوریم تحمل کنیم و یا شاید به زمان  
بسپریم که حل بشه. کاری از دست ما برنمیاد. این خبرتوی کل ایران  
که هیچ، توی کل جهان پیچید. همه چیز یهویی شد.

افرا: به زمان بسپریم؟ آقای یاسینی اگر قراره من بشینم و به زمان نگاه  
کنم و حرکتی نزنم نمی‌شه همچین چیزی. باید یه حرکتی از خودم  
نشون بدم که درست بشه. شما توی اون صفحه لعنتیتون می‌تونین

بگین این کار از قصد نبوده و قضیه بخوابه. اما شما عین خیالتون نیست و انگار خوشحالید.

سکوتی بین‌شان ایجاد شد که طول نکشید شاهین گفت:

- منظورم همین بود؛ همین الانش هم پستی گذاشتم که مربوط به

همین موضوعه. تقریباً همه چی داره تموم می‌شه اگه شما بذارین

افرا: من؟ من بذارم؟ آقای محترم شما انگار واقعاً نمی‌فهمید چی دارید

می‌گید؛ من از خدومه! هیچ‌وقت نخواستم با کسی ازدواج کنم مخصوصاً

شما!

شاهین: مهم نیست! من هم همچین خوشم نمیاد کسی که با عقل

خودش مشکل داره رو به عنوان زنم قبول کنم.

افرا: این شمایی که با این سنتون هنوز نمی‌دونین چه زمانی باید چه

عکس‌العملی نشون بدین. بعد من بی‌عقلم؛ جالبه! واقعاً دیوونه هستید؟

شاهین: در هر صورت تلاش می‌کنم تا این بازی کثیف رو تموم کنم

و‌گرنه من اصلاً دلم نمی‌خواد شما به عنوان همسر من شناخته شید.

افرا: باور کنین همون اندازه که شما نمی‌خواین من هم نمی‌خوام.

شاهین: خدا حافظ.

و بعد از جلو چشمان افرا و شادی و بی‌بی دور شد. بعد دور شدنش، افرا

با اخم گفت:

- پسره دیوونه‌ست! حتی خودش هم نمی‌دونه داره چی کار می‌کنه. یه تنه گند زد به همه‌چی! الان من با این همه تبریک چه غلطی کنم؟ آبروم همه جا رفت؛ الکی - الکی ازدواجم کردم. خدا لعنتت کنه که بدبختم کردی. آخه این چه مصیبتی بود؟ من عمه‌هام رو چی کار کنم؟ خاله‌ام رو چی کار کنم؟ داییم و عموهام رو چی؟

شادی: بی‌خیال افرا درست می‌شه نگران نباش عشقم

افرا: آخه می‌بینی چی میگه به من؟

شادی: به‌درک.

بی‌بی: راست میگه دخترم به خودت نگیر.

شادی: یکی از راه‌های عصبانی کردن طرف مقابل، اهمیت ندادن به حرف‌هاش هست. درسته بعضی‌ها فکر می‌کنن ترسیدی ولی همین‌که جوابی بهشون ندی بیشتر اعصابی می‌شن.

افرا: می‌دونم ولی نمی‌تونم، در برابر این فرد نمی‌تونم! دلم می‌خواد بزخم

بکشم!

شادی: ولی اگه بخوای میشه. هر ناممکنی ممکن میشه اگر خودت

بخوای.

افرا: شادی مرسی که هستی توی این کشور و شهر غریب.

شادی لبخندی زد و گفت:

تموم حواسم بهته نمی‌ذارم از طرف این کاروان حتی صدمه‌ای بهت  
بخوره عزیزم.

افرا: مرسی عزیزم!

دیگر چیزی برای گفتن نداشتند. فکر هر کدام به چیزهایی بود که  
جوابشان را نمی‌دانستند و حتی نمی‌دانستند برای آینده‌شان چه چیزی  
رقم خورده است. آینده، گذشته‌ای خواهد شد که شاید برایش  
خوش حالی کنیم و شاید با به یادآوری‌اش، دیگر نخواهیم آن روز و آن  
ثانیه و آن لحظه، تکرار شود.

فکرشان درگیر بود... درگیر زندگی‌ای که حتی نمی‌دانستند که قرار  
است چه اتفاقی برایشان در این سفر بیفتد! نمی‌خواستند فکر کنند ولی  
ناخودآگاه فکر می‌کردند و هراس و دلهره به وجودشان رخنه می‌کرد.  
اتفاقاتی که از همان اول، مشخص بود که قرار است بدبختی و هلاکت

بیاورد

\*\*\*

با اخم و عصبانیت گفت:

چی میگی شادی؟ شما برین من با کی بمونم تو این کشور غریب؟ عمو  
تو این همه سال نداشت بی بی بره پیش بابا و مامان من الآن چرا  
مهربون شد؟ چرا همه چی این طوری می شه.

شادی: دورت بگردم آروم باش، پیش شاهین می مونی

افرا: شاهین؟ لعنتی من و اون به خون هم تشنه ایم. بعد شما من رو  
می ذارین پیش اون؟ مرسی واقعاً.

شادی: افرا چی کار کنم؟ من دارم دق می کنم که می خوام تنهات بذارم  
ولی عموت دستور داده! این عموت واقعاً داره عصاب خورد می کنه ولی  
نه من، نه بی بی، نه هیچ کس دیگه ای نمی تونه هیچ گونه کاری کنه.

افرا: الهی درد بی درمون بگیره این عموی من

شادی: من باید برم، پروازم نیم ساعت دیگه ست.

افرا: وای خدا بدبخت شدم من این جا چی کار کنم؟

شادی: تو می تونی افرا. همیشه از قانون جذب استفاده کن و بگو

می تونی که این کار رو انجام بدی. دیگه روان شناسی نیاز به این حرفها  
نیست.

افرا سری تکان داد و گفت:

- برو عزیزم، ببخشید ناراحت کردم! سفرت به سلامت.

شادی: هفته بعد قراره شمام برگردین. خب؟ ناراحت نباش دیگه.

افرا: ناراحت نیستم قشنگم.

شادی: خداحافظ.

بعد از در آغوش گرفتن یکدیگر، شادی به سمت فرودگاه رفت که بی بی منتظرش بود. عمویش بی بی را زودتر فرستاده بود تا افرا نتواند بی بی را در کنار خود نگه دارد. افرا بی بی را داشت برای تک و تنها بودنش در شهر غریب، فکر می کرد و می ترسید و دلهره ای به جانش رخنه کرده بود که با این که خودش روانشناس بود، ولی نمی توانست کاری انجام دهد. درست است که می گویند شاید گاهی برای خودت خوب نباشی، اما برای بقیه خوب می شوی.

گوشه ای از خانه نشسته بود و زانوهایش را جمع کرده بود و به زمین خیره شده بود. یاد حرف جوکر افتاد که در یک فیلم می گفت «من لبخند می زنم تا دردهامو پنهان کنم و آرزومه یک روز، یکی بیاد نگاهم کنه و بفهمه همه چی دروغه؛ چه روزهایی که از درون ذره ذره نابود شدیم و لبخند زدیم، ولی هیچ وقت کسی نفهمید این لبخندها دروغه» اشک از چشمانش چکید. شاید واقعیت زندگی افرا هم همین طور بود؛ شاید واقعاً او هم زندگی اش طبق گفته جوکر جلو می رفت. از بچگی

تمام تلاشش را کرده بود تا مستقل باشد و محتاج کسی نباشد. برای همین است که از بچگی کار کرده است و همیشه تلاش کرده بود روی پای خودش بایستد؛ با این که هیچ وقت مشکل پول نداشت، ولی همیشه می خواست خودش باشد و خودش! محتاج پدر و مادرش نباشد.

همین ها باعث شدند افرا قوی و مستقل بار بیاید و به هیچ کس در تمام مدت زندگی اش، محتاج نشود.

\*\*\*

با دیدن اطلاعات گوشی اش، چشمانش برق زد. تمام اطلاعات گوشی افرا را در گوشی خود ریخته بود و داشت نگاه می کرد بدون هیچ گونه عذاب وجدانی. از قصد بود که به افرا برخورد کرد و گوشی اش را ناکار کرد. لحظه ای که افرا را در هواپیما دیده بود، دلش می خواست قربانی بعدی اش افرا باشد؛ قربانی که باید توسط او، می مرد. گوشی را در دست گرفت و با پوزخند گفت:

\_افرا خانم، تموم اطلاعاتت دست منه. همه عکس هات، مخاطبینت، فیلم ها و خیلی چیزهای دیگه دست من هست. فکرشم نمی تونی بکنی که من اون ها رو ذخیره کردم!

با برداشتن گوشی، به سمت خانه او رفت. با عموی افرا دست به دست

داده بودند و افرا را اذیت می کردند. قرار بود شاهین در کنار افرا باشد. و قصد شاهین، چیزی نبود جز فریب دادن افرا!...

\*\*\*

با صدای در، بلند شد و به سمت در رفت. وقتی در را باز کرد، ملکه عذابش ظاهر شد که لبخندی بر لب داشت و می گفت:

- شادی خانوم و بی بی رفتن؟

افرا: بله.

شاهین: نمی رید کنار؟

افرا: چرا برم کنار؟

شاهین: نمی دونید؟ خب راستش بی بی شمارو سپرد به من و گفت که مواظبتون باشم.

افرا: چی؟ وای! بی بی چی کار کردی آخه.

شاهین: نمی خواید برید کنار؟

افرا: نه! مگه بچه ام. من مراقب خودم هستم نیاز نیست شما این جا

باشید. می تونید برید.

همین که خواست در را ببندد، کفش های شاهین میان در قرار گرفت و

مانع بسته شدن در شد.



شاهین: اینو می تونید از بی بی پرسید

و از کنار افرا رد شد و به داخل خانه رفت. همین که وارد خانه شد،  
گوشی اش زنگ خورد و کمی بعد صدای پدر افرا، آقا فرشید، شنیده شد:  
- آقای یاسینی؟

شاهین: جانم آقا فرشید؟

پدر افرا با دلهره گفت:

- شاهین جان، افرا پیش توعه؟

شاهین: بله آقا فرشید نگران نباشید.

آقا فرشید: من دخترم رو دست تو سپرده ام شاهین جان. قول بده که  
حواست بهش هست.

شاهین: حواسم هست بهش آقا فرشید شما نگران نباشید مثل چشم هام  
از ایشون مراقبت می کنم

آقا فرشید: ممنونم. می شه گوشی رو بدی باهش صحبت کنم؟  
شاهین: بله الان میدم.

بعد که افرا را صدا زد، گوشی را سمتش گرفت و افرا مشغول صحبت با  
پدرش شد.

افرا نگاه خسته ای به شاهین انداخت و برای بار هزارم به عمویش لعنت

فرستاد. کاش به این سفر لعنتی نمی آمد. کاش می ماند ایران و همان جا  
تلاش می کرد ولی این کاش ها دیگر به درد هیچ کس نمی خورد.  
همان جا بود که بدون جواب دادن به تلفن پدرش، دوباره سرش گیج  
رفت و چشمانش، سیاهی رفت و فقط دو تپله مشکی رنگ را دید و بعد،  
تنها سیاهی مطلق بود!...

\*\*\*\*\*

وقتی چشمانش را باز کرد، خود را در بیمارستان دید که فردی با  
چشمان سیاهش، به او نگاه می کرد و گویی از به هوش آمدنش،  
خوشحال بود. فردی که به چشم مشکی بین طرفدارانش معروف بود و  
به چشم سرد، بین افرا!...  
شاهین: به هوش اومدی؟

افرا از لحن خودمانی شاهین، به قدری تعجب کرده بود که قدرت تکلم  
خود را از دست داد و به جای صحبت کردن، فقط سری تکان داد که  
شاهین گفت:

- خب خدا رو شکر!...

افرا زیر لب گفت:

- ممنون.

شاهین:

بابت؟

افرا:

کمکتون... اینکه به این جا آوردین.

شاهین:

وظیفه‌ام بود؛ ببین افرا من و تو قراره باهم یه هفته زندگی کنیم. اگر بخوایم همش دعوا و بحث کنیم نمی‌شه! پس بیا یه کاری کنیم که تو این یه هفته مثل دوتا دوست و رفیق باشیم نه دشمن! حداقل این یک هفته رو برای همدیگه جهنم نکنیم. لطفاً!

بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد، گفت:

- آها... این گوشی هم آوردم واست. تموم اطلاعاتت توش هست. می‌تونی ازش استفاده کنی تا وقتی بریم ایران و برات یکی دیگه بخرم. افرا با اخم نگاهش می‌کرد. چرا باید با کسی که حتی نمی‌شناسد، یک هفته زندگی کند. این چه‌طور زندگی بود که نمی‌دانست فرد مقابلش کیست ولی باید با او زندگی می‌کرد! کجای دنیا چنین چیزی وجود دارد؟

شادی و بی‌بی چرا افرا را در این کشور غریب رها کردند و رفتند؟

افرا: بله شما درست می‌گید.

شاهین: من یه هتل رزرو کردم. هتل فور سیزن. (four season)

افرا: شما احیاناً نباید قبل رزرو با من مشورت می‌کردید؟ شاید من نخوام با شما تو یه هتل زندگی کنم!

شاهین: افرا... قراره یک هفته اینجا باشیم بریم تو خیابون بخوابیم؟

افرا: ببین آقای یاسینی؛ اول اینکه شما باید بگید افرا خانوم نه افرا... در ثانی چرا باید تو یه هتل باشیم؟

شاهین: واقعاً فکر کردید من می‌ذارم شما پولی پرداخت کنین؟

افرا: نگید که قراره جنتلمن بشید آقای یاسینی

شاهین: شما هم نگید که فکر می‌کنین من قراره بذارم شما چیزی پرداخت کنین.

افرا: می‌شه لطف کنید تو این چند روز بذارین من خودم برای خودم تصمیم بگیرم؟

خشم چشمان سیاه شاهین را در بر گرفت. طوری که حتی افرا از این حرکت ناگهانی‌اش ترسید ولی باز هم خونسردی خود را حفظ کرد.

شاهین: خیر نمی‌شه. پدرتون شمارو سپردن به من

افرا: آقای یاسینی، من ۶ سال توی شهر دیگه‌ای درس خوندم، شهر های

مختلفی رفتم، پس تجربه داشتم. می‌شه طوری رفتار نکنید که انگار نگران منید؟ من واقعاً از این که شما این‌طور رفتار می‌کنید، بدم میاد و متنفرم. از تظاهر کردن افراد اطرافم متنفرم. از تون خواهش می‌کنم انقدر تظاهر نکنید که نگرانم هستید!

چشمان شاهین، برای اولین بار رنگ تعجب به خود گرفت. دختری که روان‌شناس بود، انقدر در دل ناراحت بود که این‌طور به زبان می‌آورد. چشمان متعجبش روی افرایبی بود که بی‌تفاوت نگاهش می‌کرد و برایش مهم نبود.

برای چند ثانیه، احساس ناراحتی کرد؛ اما طولی نکشید که این ناراحتی، جایش را به یک خوش‌حالی خوب داد. چرا که می‌توانست با فهمیدن این موضوع، راحت‌تر اذیتش کند. برایش اصلاً بد نبود؛ بلکه بهتر هم بود.

شاهین: خیلی خب... خودتون خواستید! الان هم می‌تونید برید حسابداری و کارهای ترخیصتون رو انجام بدید.

و بعد بی‌توجه به افرا، از اتاق خارج شد. افرا مات و مبهوت به جای خالی‌اش نگاه می‌کرد که چه‌طور او را بدون هیچ همراهی گذاشته و رفته. چندین دقیقه همان‌طور نشسته بود و به جای خالی شاهین نگاه

می کرد و باورش نمی شد در این حد ظالم باشد که برود و حتی حالش برای این حال بد افرا، نسوزد. چه قدر این زندگی برایش بدون مفهوم و معنی بود. این که چه طور پدرش اجازه داده در کنار شاهین بماند و چه طور اعتماد کرده، ذهنش را مشغول کرده بود. شاید بازهم عمویش زور گفته بود.

در همین فکرها بود که در باز شد و چهره‌ی اخمو شاهین دیده شد. پس آن قدر هم که فکر می کرد ظالم است، ظالم نبوده!  
شاهین: می بینم که هنوز نشستید؟ نمی خواهید پاشید؟  
افرا: اما... ..

شاهین میان صحبت‌هایش پرید و گفت:  
- اما شما نتونستید پاشید و به کمک نیاز داشتید.  
بعد گفتن حرفش، مکشی کرد و جلوتر آمد. روی صورت افرا خم شد و گفت:

- غرورتون اجازه نمی ده کمک بخواید ولی باز هم کمک می خواهید. اوکی!  
کمکتون می کنم.

افرا خواست بلند شود تا برود، اما سرش طوری گیج رفت. دوباره دراز کشید و گفت:

- نیازی به کمک شما نیست

شاهین: چرا انقدر لجبازی می‌کنی؟ دسته تخت رو بگیر و بلند شو.

افرا برای اولین بار، کوتاه آمد و دسته تخت را گرفت و بلند شد. تعادلش

را حفظ کرد و نفس عمیقی کشید و اکسیژن را، به ریه‌هایش فرستاد.

به همراه شاهین، از اتاق خارج شد و بعد از انجام کارهای ترخیص، از

بیمارستان خارج شدند. سوار ماشین شدند و شاهین حرکت کرد.

همین که خواست کمر بند ایمنی‌اش را ببندد، صدای گوشی‌اش آمد. با

برداشتن گوشی و نگاه کردن به صفحه آن، زیر لب لعنتی گفت و پاسخ

داد که صدای فریاد و میخ‌کوب کننده پدرش آمد:

- مرتیکه، تو ما رو علاف خودت کردی؟ خجالت نمی‌کشی؟

شاهین: چی شده بابا؟

افرا، هم صدای پدرش و هم صدای خودش می‌شنید و تعجب‌زده به

شاهین نگاه می‌کرد.

پدر شاهین: دیوونه زنجیره‌ای، برای چی موندی فرانسه؟ چی می‌خوای

اون جا؟ این همه آدم رو علاف خودت کردی؟ مگه نگفتم با اولین پرواز

برمی‌گردی؟ همه اومدن این جا که جنابعالی رو ببینن اون هم اون جا

مونده!

خوش حال بود. برای این که توانسته پدرش میان آن همه آدم خجالت زده کند، خوشحال بود.

شاهین: حالا که چیزی نشده. من هفته بعد بر می گردم.

پدر شاهین بلند فریاد کشید و گفت:

- هفته بعد؟ خفه شو شاهین! گفتم همین فردا بر می گردی. با اولین

پرواز بر می گردی و گرنه نمی دارم تو اون خراب شده کاری کنی. میگم

سرتو از گردن واموندهات جدا کن!

شاهین دندان هایش را روی هم سابید و گفت:

- خیلی خب... خدا حافظ.

بعد قطع کردن، نگاه شاهین به افرا افتاد که ترسیده گوشه ماشین جمع

شده بود و با چشمان گرد، به شاهین نگاه می کرد. مانند کودک بی سر

پناه، گوشه ای از ماشین جمع شده بود و به شاهین نگاه می کرد. لب های

زیبایش را در دهانش فرو برده بود و می ترسید از گفتن چیزی...! با

این که ۲۷ سالش بود، اما چنان مظلوم بود که هیچ کس باورش نمی شد

این دختر، ۲۷ سالش است.

ناخود آگاه لبخندی میان لب هایش آمد. چهره دخترک چنان زیبا و دلربا



شده بود، که هر کسی می‌دید لبخند می‌زد. دختری که سوگولی خانواده‌اش بود و هیچ تا به حال این‌طور با او رفتار نکرده بود!

شاهین با چهره غمگین گفت:

- معذرت می‌خوام؛ بابت شنیدن این حرف‌ها.

افرا از شوک درآمد و گفت:

- نه... نه اشکال نداره! به خاطر من مشکل پیش اومده؟

شاهین: نه! پدرم خودش مشکل داره.

افرا: اگر به خاطر من شده، من معذرت می‌خوام.

شاهین: نه افرا، به خاطر تو نیست.

افرا سری تکان داد و چیزی نگفت.

حس شاهین، قابل توصیف نبود. چند ثانیه خوش حال بود و چند ثانیه

عصبی و ناراحت. خوشحال بابت زجر دادن پدرش و عصبی و ناراحت

برای شنیدن این حرف‌ها از جانب پدرش در کنار افرا! نمی‌خواست

هیچ‌زمانی افرا این کلمات را درباره‌اش بشنود اما...! همه چیز برخلاف

تصوراتش بود.

ماشین را به سمت هتلی راند که همیشه وقتی به فرانسه می‌آمد، به

آن‌جا می‌رفت. وقتی رسیدند، ماشین را به پارکینگ هتل برد و پیاده

شدند. به سمت صندوق دار رفت و گفت:

- سلام، من دوتا اتاق رزرو کرده بودم.

صندوق دار با تعجب گفت:

- آقای یاسینی، شما یک اتاق رزرو کردید.

شاهین با عصبانیت ساختگی گفت:

- چی میگی آقا؟ میگم خودم دوتا رزرو کردم دیشب تماس گرفتم.

صندوق دار: بله می دونم تماس گرفتید ولی من دارم می بینم که یک اتاق رزرو شده.

شاهین با عصبانیت گفت:

- آقا، هیچ می فهمی چی میگی؟ من خودم گفتم دوتا اتاق!

صندوق دار به خودش شک کرد و گفت:

- اشکالی نداره. من معذرت می خوام حتماً اشتباه کردم. اتاق ها هم پر شده.

شاهین: الان چه کار کنیم؟ به خاطر بی احتیاطی شما ما باید چه کار کنیم؟

صندوق دار: من معذرت می خوام.

شاهین: معذرت شما به هیچ درد من نمی خوره جناب.

(تمام صحبت‌ها، فرانسوی هستند)

افرا به آرامی گفت:

- آقای یاسینی چی شده؟

شاهین: دوتا اتاق رزرو کرده بودم ولی این‌ها یکی رزرو کردن.

افرا: یعنی چی؟ الان ما باید یه جا باشیم؟

شاهین: ظاهراً؛ دیشب کلی گشتم تا تونستم این جا رو پیدا کنم.

افرا: نمی‌شه یه اتاق دیگه بهمون بدن؟

شاهین: میگه تموم اتاق‌ها پر شدن

افرا: وای خدا... الان چی کار کنیم؟

شاهین: فعلاً بریم یه دوشی بگیریم، یه استراحتی کنیم می‌ریم

می‌گردیم پیدا می‌کنیم. ما که فردا می‌خوایم بریم، فرقی نمی‌کنه یه

شب رو چی کار کنیم

افرا سری تکان داد و شاهین، کلید اتاق از صندوق‌دار گرفت و به سمت

اتاق‌ها رفتند. نقشه کشیده بود که در یک اتاق بخوابند تا افرا را با

کارهایش به خودش وابسته کند. برایش خیلی خوب می‌شد. خیلی وقت

بود کسی را اذیت نکرده بود و افرا، درست موقعیتی بود که باید اذیت

می‌کرد. موقعیتی درست و به‌موقع که کاملاً اتفاقی، به زندگی‌اش آمد.

بدون اینکه بخواهد یا تلاشی کند، یک دفعه به زندگی اش آمد و شور و هیجان را به زندگی اش، وارد کرد. از این که افرا بود، احساس ذوق و خوش حالی داشت و برای اذیت کردنش، مشتاق بود. اگر با همین روال بتواند برود و افرا را عاشق خود کند، می تواند او را به ازدواج خود در بیاورد و او را اذیت کند. فقط کافی است افرا عاشقش شود.

از همان اول، قصدش همین بود که افرا را عاشق خود کند و بعد دستانش را مانند خنجر به درون قلبش ببرد و قلبش را، خارج کند. اگر به خواسته اش می رسید و می توانست حتی برای یک بار هم که شده افرا را اذیت کند، بهترین حس جهان را خواهد داشت. زجر دادن دیگران برایش، بهترین گزینه ای بود که می توانست تجربه کند حتی برای یک بار! از نظرش زندگی یعنی همین... اذیت کردن دیگران! برای به دست آمدن این جایگاه، تلاش کرده بود تا بتواند روزی، با استفاده از جایگاهش، افراد اطرافش را اذیت کند. چرا که برایش زجر دادن دیگران، حسی غیر قابل توصیف است.

وارد اتاق شدند و اول، افرا وارد اتاق شد و پشت سر او، شاهین! به اتاق که رفتند، افرا بینی اش را گرفت و گفت:

- وای خدای من! چرا این جا این طوریه؟

شاهین چانه‌اش را خاراند و گفت:

- تمیز می‌کنیم باهم.

افرا با اخم گفت:

- یعنی چی؟ خداتومن پول هتل دادیم این‌طوری باشه؟

شاهین: کاری از دستمون برمیاد؟ می‌خوای برو بگو هتلو عوض کنن اتاق

خالی هم که ندارن شبم توی پارک‌های فرانسه لای کارتون می‌خوابیم.

خیلیم زیبا

افرا: من شوخی نکردم!

شاهین: منم قصدم از این حرف‌ها شوخی نبود

افرا: ولی دارین مسخره می‌کنین!

شاهین با قیافه‌ای که به خنثی بودن می‌خورد، گفت:

- مسخره نکردم.

افرا: حوصله بچه‌بازی ندارم. میرم دوش بگیرم و بخوابم. تو اتاق اولی

می‌خوابم من.

شاهین: اوکی منم دومی می‌خوابم.

و بعد ادای افرا را درآورد. افرا برگشت و به او نگاه می‌کرد اما شاهین

حواسش نبود که او نگاهش می‌کند و بیشتر ادای افرا را در می‌آورد.

افرا با لحنی که مشخص بود می‌خواهد بخندد، گفت:

- منو مسخره می‌کنید؟

شاهین خم شده بود و با شنیدن صدای افرا، زود صاف شد و گفت:

- چی؟ کی؟ من؟

افرا با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد. شاهین آنقدر زیبا ادای او را

در می‌آورد که خنده‌اش گرفته بود. شاهین هم می‌خندید و هر دو، هتل

را به روی سر گذاشته بودند.

با صدای در، به خودشان آمدند و شاهین در را باز کرد. با دیدن فرد

غریبه گفت:

- جانم؟

افرا هم نزدیکش آمد و نگاهشان می‌کرد.

مرد غریبه با لحنی بد گفت:

- این جا خونه پدرتون نیست این طوری می‌خندید. هتله! مراعات کنید.

و بعد بدون اجازه چیزی، رفت. شاهین و افرا دوباره نگاهی به یکدیگر

انداختند و باز هم خندیدند.

افرا:

این سری واقعا می‌رم اتاق رو مرتب کنم و دوش بگیرم.

شاهین:

باشه؛ منم این جا رو مرتب می کنم.

افرا سری تکان داد و به سمت اتاق، قدم برداشت. به اتاق که رسید، به دورتادور اتاق نگاه کرد. به اتاقی با پرده‌های سفید، فرش قرمز قدیمی، تخت یک نفره راحتی و کاناپه‌ای که در گوشه اتاق بود، نگاه کرد و گفت: این جا چرا بیشتر شبیه خونه‌های قدیمی ایرانیه؟ عجیبه والا فرانسه این طوری باشه، بقیه کشورها حق دارن هرطوری باشن.

روی تخت دراز کشید و به این که چرا پدرش اجازه داد با یک پسر جوان، در یک هتل و کشور تنها بماند؟ تا آنجایی که یادش بود، پدرش فردی مستبد و غیرتی بود... هیچ وقت اجازه نمی داد افرا یا فاطمه در خانه غریبه بمانند. همیشه باید شب خانه می ماندند و روزها در یک زمانی بیرون می رفتند و برمی گشتند. هیچ وقت حق نداشتند خط قرمز هایی که برایشان تعیین کرده بود، را رد کنند. شاید این خط قرمزها برایشان خوب بود؛ اما نه همیشه! شاید گاهی اوقات باعث از دست رفتن شوق و علاقه فرزندان بشود؛ شاید گاهی اوقات فرزندان آن قدر نسبت به آن موضوع، هیجان و شوق داشته باشند که باعث بشود ناخودآگاه کار به خطا کشیده شود. خط قرمزهای خوب گاهی اوقات باعث افتخار هستند

ولی نه همیشه!

با برداشتن جارو، شروع به تمیز کردن اتاق کرد. بعد ساعت‌ها، اتاق تمام شد و به حمام رفت.

\*\*\*\*

چشمانش را باز کرد و با برداشتن شالی به رنگ قهوه‌ای و مانتوی بلند سفیدش، از اتاق خارج شد. درست است که مکانش تغییر کرده اما هویت زندگی‌اش تغییر نکرده؛ برای همین هر وقت به کشورهای خارجی می‌رفت، شال و مانتویش را کنار نمی‌گذاشت و همیشه سر می‌کرد. از نظرش همه انسان‌ها باید هویتشان را حفظ کنند؛ چرا که هویت، بخشی مهمی از زندگی بشر در جهان خلقت است.

در را باز کرد و به بیرون از اتاق رفت. به دور تا دور خانه نگاهی انداخت که کاملاً تمیز شده بود و چیزی روی زمین نبود و مطمئن بود که شاهین همه کارها را انجام داده است. زیر لب با خود گفت:

- خدایا؛ پول جون آدمیزاد رو گرفتن که یه اتاق بدن ولی اینه سر و وضع اتاق! بعد میگن کشورهای خارجی خوبن!

همین که خواست قدمی بردارد تا به آشپزخانه برود، صدای شاهین از پشت گوشش آمد که باعث شد بترسد و چند قدمی به جلو حرکت کند.



شاهین نگاهش کرد و گفت:

- سلام صبحتون بخیر.

بعد که نگاهی به افرا کرد گفت:

- عه ترسیدی؟ نمی دونستم ببخشید.

افرا نفسی عمیق کشید تا بتواند به عصبانیت خود، غلبه کند. پس از

نفس عمیق، گفت:

- سلام صبح شمام بخیر خواهش می کنم مشکلی نیست.

شاهین: ام... صبحانه خوردید؟

افرا: نه!

شاهین با ترس نگاهش کرد و گفت:

- پس بیاید بریم ببینیم چیزی می تونیم پیدا کنیم

افرا: پس من برم یخچال رو نگاه کنم.

شاهین سریع گفت:

- نه... منظورم این بود که بریم بیرون و یه چیزی بخوریم. یخچال فکر

نکنم چیز جالبی داشته باشه!

افرا: هر طور مایلین.

شاهین: پس لباساتون رو تعویض کنین بریم.

افرا: من آماده‌ام.

شاهین: باشه بریم.

هر دو دوشادوش یکدیگر، به سمت بیرون قدم برداشتند. قرار بود فردا ساعت ۷ عصر، از فرانسه خارج بشوند و به ایران برگردند. سوار ماشین شدند و حرکت کردند. افرا با ذوق و شوق به خیابان‌های پاریس نگاه می‌کرد و از دیدن آنها به وجد می‌آمد و خوشحال می‌شد. لبخندی پررنگ بر لبانش بود و باعث می‌شد فکر شومی به ذهن شاهین بیاید. شاهینی که تمام این کارهایش، برای اذیت کردن افرا بود و چرا به افرا گیر داده بود را خودش هم نمی‌دانست. همان‌طور که افرا در فکر و خوشحالی فرو رفته بود، صدای توقف ماشین آمد.

به اطرافش نگاهی کرد و گفت:

- رسیدیم؟

شاهین: بله! پیاده شین.

سری تکان داد و پیاده شد. به زنان و مردانی که خوشحال بودند و دست در دست یکدیگر در رستوران نشسته بودند، لبخندی زد و احساس خوشحالی کرد. شاید بعد از مدت‌ها، امروز یکی از بهترین روزهایش بود.

که آن قدر احساس خوشبختی می کرد. عجیب بود که در کنار شاهین،  
حالش خوب است و احساس آرامش دارد!

جایگاهی را انتخاب کردند و نشستند. گارسون به طرفشان رفت و به  
فرانسوی با شاهین صحبت می کرد. چند ثانیه‌ای گذشت که شاهین  
گفت:

- ام... چی می خورین؟

افرا: من چیز زیادی درباره غذاهای اینجا نمی دونم. هرچی خودتون

می خورید رو برای منم بگین بیارن

شاهین: پس کراکر بخوریم. یکی از غذاهای مورد علاقه من توی فرانسه

کراکر هست! واقعاً مزه فوق العاده محشری داره! مطمئنم وقتی بخورید

عاشقش می شید.

افرا: مشتاقم تا مزه شو بچشم.

شاهین باز هم به فرانسوی به گارسون چیزی گفت و گارسون رفت و بعد

چند ثانیه، همراه با کراکر ها برگشت.

هر کدام کراکر خود را گرفتند و مشغول خوردن شدند. افرا وقتی برای

اولین بار گازی به کراکر زد با لبخند گفت:

- اوم... خیلی مزه اش خوبه! باور نمی کنم چنین چیزی باشه.

شاهین: گفتم که پشیمون نمی‌شید. واقعاً انگار این غذا از بهشت اومده! هر وقت به این جا می‌اومدم، فقط به این رستوران می‌اومدم و کراکر سفارش می‌دادم. البته این هم هست که کراکر های این رستوران واقعاً محشره... جاهای دیگه امتحان کردم ولی هیچ‌جایی به این جا نمی‌رسه. خیلی مزه خوبی داره و وقتی انسان می‌خوره، حس می‌کنه وارد بهشت شده. به عبارتی مزه بهشت می‌ده. من هر وقت به این جا میام فقط کراکر می‌خورم. حتی شاید باورتون نشه دستور آشپزی‌ش رو یاد گرفتم و خودم تو خونه هم برای خودم درست می‌کنم.

افرا با کنجکاوی گفت:

- آره واقعاً این جا خیلی زیبا و محشره. هم از لحاظ زیبایی و هم از لحاظ طعم خیلی خوبه و غیر قابل توصیف هست. باورم نمی‌شه چنین جایی وجود داشته باشه؛ درسته ایران هم جاذبه طبیعی زیاد داره اما وقتی می‌ری به کشور دیگه، جاذبه‌های طبیعی اون‌هارو می‌بینی بیشتر برات جالبه.

شاهین با سماجت گفت:

- بله درسته! همیشه وقتی می‌اومدم فرانسه، اولین مقصدم این جا بود. همیشه برای بودن توی این جا لحظه شماره می‌کردم. امیدوارم شما هم

مثل من از این جا لذت ببرین! من که واقعاً از این جا خیلی خوشم میاد.  
حتی اگر روزی بخوام بمیرم هم می گم توی فرانسه خاکم کنن.

افرا: دور از جونتون؛ بله قطعاً! چرا نباید لذت ببرم وقتی به این زیبایی هست؟ خیلی خوشگله واقعا این جا... چنین جایی هیچ وقت ندیده بودم.  
شاهین: خوشحالم که دوست داشتید.

افرا: ممنون از شما که این جارو معرفی کردید!

شاهین: لطف دارین.

بعد از صحبت هایشان، بحث دیگری صورت نگرفت. در واقع، هیچ کدام برای صحبت چیزی نداشتند. کلماتی نداشتند که بگویند و این هر دو را آزار می داد. برای بودن در کنار یکدیگر، باید تلاش کنند.

این سکوت بالاخره توسط شاهین، شکسته شد:

- ام... بریم؟

افرا بعد از خوردن غذایش، به آرامی گفت:

- بله بریم. بیشتر از این نمونیم.

شاهین: پس من برم حساب کنم.

افرا کارتی از جیبش درآورد و گفت:

- این کارتم هست. رمزش هم ۱۵۷۹ هست.

شاهین: فکر کنین یک درصد اجازه بدم همچین کاری کنین! مهمون من!...

افرا: نه آخه این طور که نمی شه.

شاهین لبخند زد و گفت:

- گفتم که مهمون من!

افرا به آرامی سری تکان داد و با برداشتن کیفش، منتظر ماند که شاهین از راه برسد. بعد از چند دقیقه، شاهین از راه رسید و دوباره سوار ماشین شدند و حرکت کردند.

شاهین موشکافانه نگاهش کرد و گفت:

- موافقی قدم بزنیم؟

افرا با ذوق سری تکان داد و گفت:

- وای آره، قدم زدن خیلی خوبه!

شاهین خندید و ماشین را در کنار یک خیابان، پارک کرد و در پارکی شروع به قدم زدن کردن. شاهین پشمکی خرید و هر دو با ذوق و شوق می خوردند و راه می رفتند. افرا با ذوق و شوق دستانش را باز می کرد و می چرخید و مانند کودکان ذوق می کرد و شاهین مسخره اش می کرد و می خندید.

حالشان در کنار یکدیگر، آن قدر خوب بود که چیزی نمی توانست  
حالشان را خراب کند.

افرا: آقا شاهین؟ شما این جا به دنیا اومدید؟

شاهین چپ- چپ نگاهش کرد و گفت:

- تا وقتی که از سوم شخص استفاده کنی جواب نمی دم

افرا خندید و گفت:

- خیلی خب... شاهین تو این جا به دنیا اومدی؟

شاهین: آره؛ واسه همین جذابم دیگه

افرا چپ- چپ نگاهش کرد و گفت:

- اوهو سقف روت نریزه؟

شاهین خنده ای کرد و گفت:

- نه شیش دنگ حواسم هست.

هر دو دوباره خندیدند که شاهین آرام گفت:

- آره این جا به دنیا اومدم اما به خاطر مامانم، شناسنامه ام از ایران گرفته

شد. مامانم می خواست من ایرانی باشم.

افرا: خوب کاری کرده. اصالتت اون جا بوده.

شاهین نفسی کشید و گفت:

- اوھوم! تو دکترا گرفتی؟

افرا مکھی کرد و گفت:

- اوو... نه بابا دکترا هنوز وقت نکردم.

شاهین با تعجب گفت:

- ولی بگیر؛ رو کمک منم حساب باز کن.

افرا: چه کمکی؟

شاهین: مثلاً به عنوان دیوونه جلوت ظاهر می شم.

افرا بلند خندید و گفت:

- کمک خوبیه!

شاهین: صد در صد.

هر دو خندیدند و دیگر ادامه ندادند. حالشان آن قدر خوب بود که

نمی توانستند توصیف کنند.

\*\*\*\*\*

با برداشتن چمدانش، به سمت بیرون از اتاق حرکت کرد. به بیرون که

رسید، منتظر شاهین ماند که او هم بیاید تا همراه یکدیگر به سمت

فرودگاه بروند. به پایین نگاه می کرد و به فکر فرو رفته بود. همین که

سرش را بالا آورد، شاهین را دید که به دیوار تکیه داده بود و افرا را نگاه



می کرد.

با تعجب پرسید:

- چرا وایسادی؟ صدام می کردی دیگه ببخشید حواسم نبود.

شاهین: نه این چه حرفیه می خواستم ببینم تا چه زمانی قراره تو فکر

باشی.

افرا: معذرت می خوام حواسم نبود.

شاهین: خواهش می کنم این چه حرفیه. بریم؟

افرا: آره.

به سمت خروجی رفتند و سوار ماشین شدند و به فرودگاه، حرکت

کردند. جایی که قرار بود بعد از این یک ماه، به خانه خود برگردند و

شاید برای افرا، بهترین زمان زندگی اش بود و برای شاهین،

مضخرفترین زمان زندگی اش. وقتی به فرودگاه رسیدند، بعد از کارهای

فرودگاه به سمت هواپیما حرکت کردند. در جایگاهشان که در کنار هم

بود نشستند و منتظر پرواز شدند.

وقتی هواپیما پرواز کرد، هر دو بی خیال از هر چیزی نشسته بودند و

منتظر بودند تا این مسافرت طاقت فرسای آنان، تمام شود.

وقتی رسیدند، افرا بعد از مدت ها، حس خوشحالی را تجربه کرد.

بازگشتن به آغوش وطن، چیز دیگری ست که هیچ کسی نمی تواند آن را منع کند و بگوید که حس خوبی ندارد؛ اما امروز، افرا بهترین حس جهان را داشت اما شاهین، به جز افسوس و اندوه که چرا در این سفر نتوانست کاری بکند، حس دیگری نداشت.

شاهین لبخند زد و گفت:

- خیلی خوشحال شدم که باهات هم سفر بودم.

افرا لبخندی زد و گفت:

- منم همین طور... هیچ وقت حس نمی کردم چنین سفر خوبی رو حس بکنم. قبل سفر، دلشوره عجیبی داشتم ولی خدا رو شکر همه چیز به خیر و خوشی تموم شد. واقعاً ازت ممنونم بابت این سفر خوب!  
شاهین به اطراف نگاه کرد و گفت:

- خواهش می کنم. این تو بودی که سفر رو زیبا کردین. امیدوارم باز هم بتونیم همدیگه رو ببینیم. امیدوار که نه، قطعاً میام بهت سر می زنم.  
افرا: انشالله. من دیگه باید برم. خانواده ام منتظرن! آرزوی موفقیت دارم  
برات

شاهین: منم همین طور برای تو! منو یادت نره ها کوچولو.

افرا: باز به من گفتی کوچولو؟ باشه آقا بزرگه.

شاهین خندید و گفت:

- برو دیگه معطلت نکنم. میام بهت سر می‌زنم. خداحافظ.

افرا دستی تکان داد و گفت:

- خداحافظ.

وقتی از هم جدا شدند، افرا غم عجیبی را حس کرد. حالش به قدری خوب نبود و احساس ضعف داشت. به گوشه‌ای از فرودگاه ایران رفت و تاکسی گرفت و راه افتاد که به خانه‌اش برود. دلش برای مادرش، پدرش، فاطمه و فرید تنگ شده بود. گویا فاطمه الآن باید دوره آخر بارداری‌اش را طی می‌کرد.

وقتی به خانه رسید، با کلیدش در را باز کرد. منتظر بود همه افراد خانه در این وقت روز، خانه باشند و حالشان خوب باشد اما گویا هیچ‌فردی در خانه نبود. با دلهره و استرس، گوشی‌اش را از کیفش درآورد و به مادرش زنگ زد؛ اما هرچقدر که تلاش کرد و منتظر ماند، کسی نبود که جواب بدهد.

این بار با گوشی پدرش تماس گرفت... دقایق آخر بود که پدرش جواب داد و با صدای خسته‌ای گفت:

- جانم افرا؟

افرا: الو سلام بابا! کجایی؟

پدرش دستپاچه شد و گفت:

- خونه‌ایم بابا جان.

افرا با تعجب گفت:

- وا بابا... من الآن خونه‌ام. کسی نیست که!

پدرش متعجب گفت:

- خونه‌ای؟ مگه فرانسه نبود؟ خونه چیکار می‌کنی؟

افرا با شک گفت:

- سفرم تموم شد. اومدم خونه ولی هیچ‌کسی نیست. کجایی؟

پدرش با کمی مکث گفت:

- یه سر اومدیم شمال... نخواستم بگم که تو غربت نگران نشی باباجان.

تا چند روز دیگه میایم.

افرا تردید کرد و گفت:

- آهان باشه... ماما اون جاست؟

پدرش باز هم هول شد و گفت:

- مادرت؟ نه... نه این‌جا نیست. یه سر با فرید رفتن کنار دریا.

افرا با شک گفت:

- باشه. من بعداً بهتون زنگ می‌زنم. خوش بگذره!  
و پس از حرفش، گوشی را قطع کرد و شماره فرید را گرفت.  
به گوشی فرید که زنگ زد، فرید با صدای گرفته‌ای پاسخ داد:  
- جانم افرا؟

افرا با مکث گفت:

- فرید کجایی؟

فرید بدون عمل گفت:

- اومدیم کرمانشاه.

افرا: کرمانشاه؟ واسه چی؟

فرید: مگه نمی‌دونی؟

افرا: چی رو باید بدونم؟ فرید توروخدا بگو دارم دیوونه می‌شم. از صبح به هر کسی میگم جواب سر بالا میدن. شما مگه شمال نبودین؟ کرمانشاه چی کار می‌کنین؟

فرید: باشه... باشه میگم ولی توروخدا آرام باش. باشه؟

افرا: باشه آرامم... تو بگو!

فرید: خاله سپیده مرده!

افرا با تعجب، چند بار به گوشی‌اش نگاه کرد و دیگر صدای فرید را

نمی‌شنید. بعد از چند دقیقه، دهانش مانند ماهی باز و بسته شد ولی حرفی از آن خارج نمی‌شد. بعد از چند دقیقه، اشک‌هایش پی‌درپی صورتش را دربرگرفتند. پی‌درپی اشک می‌ریخت و به خاله‌اش فکر می‌کرد. خاله‌ای که تمام زندگی‌اش بود... هروقت به کرمانشاه می‌رفتند، با تمام وجود برای آنها آذوقه فراهم می‌کرد، مانند پروانه دور سرشان می‌چرخید و مانند یک مادر، برای افرا و فرید و فاطمه بود. به خاله‌ای فکر می‌کرد که در تمام زندگی‌اش، شاید او اولین فردی بود که افرا می‌توانست به راحتی در کنارش درد و دل کند؛ بدون پس زدن افرا، با جان و دل کمکش می‌کرد و راهنمایی‌اش می‌کرد و بهترین راه را به او نشان می‌داد.

به خودش آمد و به تندی لباس‌هایش را عوض کرد و کلید ماشینش را برداشت و سوار شد و به سمت فرودگاه حرکت کرد. در تمام زمان رانندگی‌اش، مانند ابر بهار گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. هرکسی از دور او را نگاه می‌کرد، فکر می‌کرد دیوانه‌ای دارد ماشین را می‌راند و نمی‌دانست در دل غم‌زده افرا، چه‌ها که نمی‌گذرد.

به فرودگاه که رسید، به تندی به قسمت پذیرش رفت و گفت:  
- خانم... توروخدا اگه پروازی به سمت کرمانشاه دارید بگین.

خانم پذیرش با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- نه عزیزم... اولین پرواز به کرمانشاه فردا صبح هست.

افرا: امروز چرا ندارید؟ لعنتی شاید امروز یک آدمی نیاز داشته باشه.

خانم پذیرش به آرامی گفت:

- عزیزم آرام باش! پرواز امروز همین چند ساعت پیش رفت.

افرا: لعنت به شانس من... لعنت به این شانس!

بعد از گفتن حرفش، به سمت ماشینش رفت و به سمت کرمانشاه

حرکت کرد. نمی دانست چرا به این زودی این تصمیم احمقانه را گرفت

اما آنقدر حالش وخیم بود که نمی دانست چه کاری برایش بهتر و چه

کاری برایش بدتر است. بی وقفه و همراه با اشک، به سمت کرمانشاه

حرکت کرد. اگر پلیس راهنما رانندگی او را با آن وضعیت و آن سرعت

می دید، قطعاً ماشینش را می گرفت و خودش را هم به دیوانه خانه

می فرستاد.

بعد از ساعت‌ها، به کرمانشاه رسید. جلوی در خانه خاله‌اش متوقف کرد.

ساعت ۴ صبح بود و همه جا تاریک! اما در همان تاریکی، می توانست بنر

هایی که درب خانه آن‌ها زدند را ببیند. با اشک دستی به اعلامیه

خاله‌اش زد و زیر لب گفت:

- الهی دورت بگردم؛ این حق تو نبود که بری زیر خروارها خاک!  
با اشک در خانه را زد. آنقدر در را کوبید که بالاخره یکی از اقوامشان در  
را باز کرد و با عصبانیت گفت:

- چه خبرته خانوم؟ نمی بینی عذا دارن؟

افرا با عصبانیت بیشتری، اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- برو کنار!

پسر جوان را کنار زد و به سمت خانه رفت. با دیدن خرما روی میز،  
عکس زیبای خاله‌اش که در طاقچه گذاشته شده بود، با صدای بلندی  
شروع به گریه کردن کرد و دستش را مقابل دهانش گذاشت تا کسی  
بیدار نشود.

از ساعت ۴ صبح تا ساعت ۷ صبح که همه افراد خانه بیدار شدند،  
مشغول گریه کردن بود. وقتی مادرش بیدار شد، با هول به سمت افرا  
آمد و با دیدن چشم‌های قرمزش گفت:

- الهی مادرت فدات بشه! تو کجا بودی؟ کی رسیدی؟

افرا مانند بچه‌ای که تازه به آغوش مادرش پناه برده است، شروع به گریه  
کردن کرد و گفت:

- مامان، خاله چی شد؟ چرا رفت؟



مادرش همچو گل پر- پر شده، به افرا نگاه می‌کرد و کمی بعد، با صدای لرزانی گفت:

- الهی مادرت بمیره برات؛ از سفر خسته و گرسنه و تشنه اومدی و با این خبر شوم مواجه شدی! دورت بگردم مادر؛ برو بخواب!

افرا با همان صدای خسته و لرزانش گفت:

- بخوابم؟ مگه خوابمم می‌بره؟ دارم دیوونه می‌شم... مامان هنوز شالی که واسه عید واسم خریده بود رو دارم؛ دست بهش نزدم... الهی دورش بگردم با اون چشمای آبیش بین چه دلبری می‌کنه تو عکس... چرا باید قلبش بگیره؟ قلب مهربونش مگه گرفتن هم بلد بود؟ اون که همیشه با همه با مهربونی رفتار می‌کرد، هرکی چیزی می‌خواست می‌آورد و می‌داد بهش، هرکی هر جایی گیر می‌کرد اولین نفر بهش کمک می‌کرد، اما حالا... زیر خروار خروار خاک خوابیده... آروم و بی‌صدا!

مادرش لبخندی تلخ و غمگین زد و درحالی که اشکش مانند ابر بهار به چهره‌اش می‌بارید، گفت:

- مادر دورت بگرده؛ حال صدف و سامیار خراب می‌شه مامان جان! برو بگیر بخواب. خسته راهی و نمی‌دونی چه‌طوری باید باشی... برو آروم بخواب بعد پاشو... بلند شو دخترکم بلند شو.

بعد از حرف‌های مادرش، آرام گرفت و گفت:

- کجا بخوابم؟

مادرش: عزیز واست اتاق درست کرده. منتظر بودیم بیای!

سری تکان داد و به سمت اتاقی که عزیز برایش درست کرده بود حرکت کرد. شاید برایش مضخرف‌ترین حالت ممکن بود که تک‌دانه خاله‌اش از بین برود و زیر خروارها خاک بخوابد. با وجود همسر مهربانی که داشت، هیچ‌وقت راضی نمی‌شد که تنها به خانه کسی برود؛ حتی وقتی می‌رفت، همراه خانواده‌اش می‌رفت و یک لحظه هم آن‌ها را تنها نمی‌گذاشت.

بهترین شام، بهترین زندگی، بهترین لحظات را برایشان فراهم کرده بود. صدف دختر کوچکش که به تازگی به کلاس دهم می‌رفت، قطعاً با شنیدن این موضوع، قلبش ضعیفش می‌گرفت. سامیار پسر ۲۵ ساله‌اش، برای اولین بار طعم زیبای عاشقی را چشیده بود و با این اتفاق ناخوشایند، تمام زندگی‌اش دود شد و به هوا رفت. زندگی که درست کرده بودند، در یک شب چنان خراب شد که هیچ‌کسی نمی‌توانست آن را تجسم کند. خاله مهربانش، چنان زندگی برایشان ساخته بود که حتی اگر هزاران نفر به آن زندگی می‌آمدند و می‌رفتند، باز هم آن زندگی طعم و لذت آن لحظات را نمی‌داد. از نظرش، مضخرف‌ترین زمان

زندگی اش رخ داد. خاله نازنینش زیر خروار ها خاک خوابید و بعد یک مدت، برای همه خنثی و عادی می شود اما امان از دل عزیز... عزیز که داغ فرزندش را دیده بود. داغ فرزند هیچ گاه و از نظر هیچ کسی عادی نیست؛ همیشه وقتی می گویند کسی فوت کرده و از قضا سنش هم کم بوده، در اولین فرصت همه می گویند بیچاره پدر مادرش...! پدری که سال ها برای فرزندش تلاش کند و با جان و دل کندن فرزندش را بزرگ کند و برایش بهترین زندگی را فراهم کند، در یک شب فرزندش را از دست بدهد بدترین زمان زندگی اش است.

مادری که با جان و دل برای بزرگ کردن فرزندش، تلاش کرد... از بی خوابی هایش گذشت، از سهم غذای خودش گذشت، از لحظات فراغت اش گذشت، ضعیف شد، ناتوان شد، نه ماه سختی را با جان و دل تقبل کرد و تا آخر عمرش، آن را به گردن گرفت، برایش کار راحتی نیست از دست دادن فرزندش... مانند کابوسی برایش می ماند که تمام زندگی اش را در یک ثانیه، به خاکستر تبدیل کرد.

چشمانش را به سختی باز کرد و به اطراف نگاه کرد. باز هم یادآوری خاله اش، تمام قلبش را به درد آورد. قلبش مانند یک گنجشک بی قرار می تپید و دلش برای دیدن دوباره تصویر زیبای خاله اش، تنگ شد. یک

لحظه، دلش می‌خواست سر به بیابان‌ها بگذارد و به سفری برود که چند روزی خلوت کند اما در این شرایط این اتفاق نمی‌شد. مادرش بیشتر از همیشه به او احتیاج داشت!

با دیدن خان بابا که همراه با پدرش و حاجی بابا، در گوشه‌ای از حیاط خانه ایستاده بودند، بغض گلویش را فشرد. گویی در گلویش آهنی بود که نمی‌گذاشت چیزی به پایین برود. به هرسختی که بود بغضش را قورت داد و به سمت آن‌ها حرکت کرد. با دیدن پدرش، بغضش ترکید و به آغوش او، هجوم برد. در آغوش پدرش، مانند گنجشکی که در سرما مانده و نیاز به پناهگاه دارد، می‌لرزید و برای احساس آرامش، تلاش می‌کرد.

خان بابا، با نرمی او را از آغوش پدرش درآورد و گفت:

- سلام خانم دکتر بابا! خوبی باباجان؟

افرا خود را آغوش او انداخت و گفت:

- خوبم خان بابا... خوبم! شما خوبین؟ معذرت می‌خوام نتونستم زودتر

پیام. باور کنید مشکل داشتم و برای این مشکل، ساعت‌ها تلاش کردم.

خان بابا: می‌دونم عزیزم... خوب می‌دونم چقدر مثل یک دسته گل به

فرانسه رفتی و کار کاروان رو خوب کردی؛ عزیزدلم، ما به داشتن

دختری مثل تو افتخار می‌کنیم.

افرا اشک خود را پاک کرد و گفت:

- مرسی خان بابا! از این که اون قدر بهم لطف دارید واقعا ممنونم.

حاجی بابا با لبخند نظاره‌گر بود؛ غم بزرگش در دل، اجازه این را نمی‌داد

که آرام باشد. خان بابا، پدر بزرگش نبود اما به اندازه پدر بزرگش برایش

زحمت کشید. زمانی که کودکی بیش نبود و عمویش سخت‌گیری

می‌کرد، کسی که از او و فاطمه مراقبت می‌کرد، خان بابا بود. در واقع

افرا تا ۱۵ سالگی و فاطمه تا ۱۸ سالگی در کرمانشاه بزرگ شدند؛ برای

همین، به او خان بابا می‌گفتند و برایش احترام قائل بودند.

اما حاجی بابا، پدر مادرش بود. هیچ‌چیزی نمی‌توانست غم بزرگ او را در

سینه آرام کند. می‌گویند هرچقدر فرزندان بزرگ شوند، باز هم برای پدر

مادرشان کوچک هستند!

به حاجی بابا نگاه کرد و بدون کوچک‌ترین حرکتی، با اشک گفت:

- حاجی بابا، منو ببخش که نتونستم زودتر بیام و خاله رو ببینم.

با گفتن این حرفش، اشک‌های پیرمرد روی گونه‌هایش می‌چکید و

شانه‌های فرسوده‌اش، می‌لرزید.

با صدای اشک آلود گفت:

- الهی دورت بگردم گیانم؛ آروم باش دختر ناز حاج بابا!  
یکدیگر را در آغوش گرفتند و بی توجه به دیگران، اشک می ریختند.  
سخت بود که پیرمرد ۷۰ ساله این طور بلرزد و در آغوش نوه اش گریه  
کند. دیدن این شانه های خم شده، برای همه زجرآور بود؛ پیرمردی که  
سال ها برای آرامش خانواده اش تلاش کرده بود و آن قدر استوار و محکم  
بود که همه به او تکیه می کردند، حالا با مرگ دختر بزرگ ترش، زندگی  
برایش جهنم بود. راست می گویند که انشالله هیچ کس داع فرزند نبیند؛  
چه کوچک و چه بزرگ!

افرا همان طور که اشک می ریخت، از آغوش او جدا شد و گفت:  
- حاجی بابا، تورو خدا گریه نکن؛ خاله هم راضی نیست شما گریه کنید.  
حاجی بابا بالاخره به حرف درآمد و گفت:

- چه طوری گریه نکنم دخترم؟ چطوری آروم باشم؟ دختر قشنگ و  
مهربونم، حالا زیر خروارها خاک خوابیده و از دستم هیچی برنمیاد؛  
دختری که سال ها برای خوب شدن و بزرگ شدنش تلاش کردم و از  
جون و دل مایه گذاشتم! نمی تونم افرا جان نمی تونم!

افرا به آرامی گفت:

- حاجی بابا، دشمن شادمون نکنین. آروم باشین؛ با گریه کردن شما،

هیچی درست نمی‌شه... بلکه همه چی خراب‌تر می‌شه. برید اتاقتون بخوابید. شاید با استراحت کردنتون، حالتون بهتر بشه. به خدا که خود خاله هم راضی نیست. مگه خود شما نمی‌گفتید وقتی بقیه می‌میرن، با هر اشکی که از چشم‌های بقیه میاد، یه خنجر توی قلبشون فرو می‌ره. این رو خودتون به ما از بچگی می‌گفتید.

حاجی بابا سری تکان داد و با همان شانیه‌های لرزیده‌اش، همچو کودکی که نیاز به آغوش مادر داشت، به سمت اتاقش رفت.

از عزیز و صدف و سامیار خبری نداشت؛ در واقع آن‌ها را ندیده بود. اما خیلی دلش می‌خواست سامیار و صدف را ببیند و حالشان را ببیند و از سلامت جسمی و روحی آن‌ها، خبر دار شود.

به سمت خانه رفت و پیش مادرش نشست. با دیدن مادرش، بغضش بیشتر شد ولی نخواست گریه کند تا همه ببینند و به ریش نداشته‌شان بخندند.

مادرش به آرامی گفت:

- کی برگشتی مادر؟ فرانسه خوب بود؟

افرا لبش را برگزید و گفت:

- آره؛ خوب بود.

مادرش: از شاهین چه خبر؟

افرا با تعجب گفت:

- شاهین کیه؟

مادرش با تعجب گفت:

- وا مادر خل شدی؟ شاهین دیگه!

افرا با بی‌خیالی گفت:

- آها اونو میگی... اون هم با من بود باهم برگشتیم.

مادرش سرش را تکان داد و گفت:

- آهان.

افرا: مامان، فاطمه چی شد؟ می‌دونه؟ نگین بهش‌ها... اون بارداره، حالش

بد می‌شه زایمانش می‌افته جلو!

مادرش با ناراحتی گفت:

- خونه ما بودن؛ سامیار زنگ زد و با گریه می‌گفت که مادرش مرده و

اون هم شنید. حالش بد شد و رفتن بیمارستان؛ اما خب اتفاقی نیفتاد و

فقط فشارش رفته بود بالا!

افرا چانه‌اش را خاراند و گفت:

- پس اون شوهرش چی کار می‌کرد؟ چرا گذاشت بفهمه؟



مادرش: افرا مادر اون چیکار کنه بنده خدا! نمی‌تونست شبیه بچه‌ها  
ببرتش بیرون که.

افرا: چی بگم؛ سامیار و صدف کجان؟

مادرش: اتفاقاً می‌خواستم بگم... برو صدف رو از اتاق بیدار کن.

افرا: باشه!

از جایش بلند شد و به سمت اتاق رفت؛ با دیدن صدف که مانند  
کودکان مظلوم گوشه‌ای از تخت دراز کشیده بود و به خواب فرو رفته  
بود.

به آرامی به سمت تخت رفت و پتو را کنار زد. با دیدن صدف که زیر پتو  
اشک می‌ریخت تا صدایش بلند نشود، با تعجب گفت:

- صدف؟ الهی دورت بگردم این‌جا چرا؟

صدف با دیدن صدای افرا، دوست دوران بچگی‌اش، به سرعت بلند شد و  
گفت:

- افرا... من... من فقط... مامانم... می‌خوام.

افرا با بغض گفت:

- الهی فدات‌شم، این‌طوری نکن با خودت! مامانت مرده، دیگه نیست؛ تو  
نمی‌تونی با این گریه‌ها و ناراحت کردن خودت، حال خودت رو خراب

کنی. به نظرت مادرت خوشحاله تو این طوری؟ به خدا که خوشحال نیست.

صدف: می دونم؛ به خدا می دونم ولی نمی تونم! چه طوری آروم باشم؟  
به خدا دلم کبابه! افرا نمی دونی چقدر دلم هوای آغوشش رو کرده؛ وقتی می گفتم برم تهران جیغ و داد راه می نداخت، وقتی می گفتم پاشم برم بیرون می گفت نرو، وقتی می خواستم یه کاری کنم اولین کسی بود که راهنمایی می کرد، وقتی اشک می ریختم اولین فردی بود که می اومد پیشم؛ کاش دوباره بینمش و برای آخرین بار ببوسمش... دلم واسه اون مهربونیش تنگ شده. یعنی دیگه نمی تونم بینمش؟ به خدا هر دفعه که فکر می کنم دیگه نمی تونم بینمش، جیگرم آتیش می گیره.  
افرا: باشه عزیزم، باشه! بخواب؛ آروم بخواب بعد که بیدار شدی حرف می زنیم.

صدف: نمی شه... دارم دیوونه می شم... چطوری آروم بخوابم و آروم باشم خدایا!

افرا: بخواب صدف؛ دیشب نخوابیدی صدات می اومد. بخواب!  
بعد از کلی تلاش افرا، صدف به آرامی خوابید و افرا هم در کنار او، به چهره مظلومش در خواب نگاه می کرد.

-چهل-روز- بعد

در مطبش نشسته بود و به دیوار روبه‌رویش خیره شده بود. کسی نبود و بیکار نشسته بود.

به صدف فکر می‌کرد که منشی‌اش شده بود و بیرون از اتاق منتظر بیماران بود. وقتی چهلم خاله‌اش شد، همه برگشتند به تهران. صدف و سامیار هم اصرار کردند که به تهران بیایند و دیگر در کرمانشاه نباشند؛ کرمانشاه آنها را به یاد مادرشان می‌انداخت. وقتی رسیدند به تهران، منشی افرا تماس گرفت و گفت که نمی‌توانو ادامه دهد و ازدواج کرده. برایشان موقعیتی خوب بود که صدف هم شاغل شود و در کنار افرا باشد. سامیار هم به همراهی فرید، دستیار فرید شد و با یکدیگر کار می‌کردند.

در همین فکرها بود که در اتاقش صدا داد. با بفرمایدی که گفت، صدف وارد اتاق شد و زود گفت:

- افرا... تو شاهین می‌شناسی؟

افرا با تعجب گفت:

- کی؟

صدف: بابا اسمش شاهینه... فامیلیش یادم رفت؛ یا موسوی بود یا

یاسینی. فکر کنم یاسینی بود.

افرا: شاهین یاسینی؟

صدف: آره آره آفرین همینه... می شناسی؟

افرا: آره باهش فرانسه بودم؛ چه طور؟

صدف: الآن این جاست... می خواد بیاد تو و تورو ببینه

افرا: من رو؟ اون از کجا اینجا رو پیدا کرده؟

صدف: چه میدونم. فقط به من گفت افرا رو می خوام ببینم.

افرا: خیلی خب؛ بهش بگو بیاد تو.

صدف سری تکان داد و رفت. در این مدت که از فرانسه برگشته بودند،

گاهی اوقات به او فکر می کرد. به روزی که به گردش رفتند و چه قدر آن

روز برایشان با ارزش و خاص بود. در این چهل روز، تمام فکرش سمت

شاهین بود؛ اما هر از گاهی می گفت که اشتباه می کند و بی خیال می شد

اما!...

با باز شدن در، چشمانش را به سمت در اتاق سوق داد.

افرا با بغض گفت:

- الهی فدات شم، این طوری نکن با خودت! مامانت مرده، دیگه نیست؛ تو

نمی تونی با این گریه ها و ناراحت کردن خودت، حال خودت رو خراب

کنی. به نظرت مادرت خوشحاله تو این طوری؟ به خدا که خوشحال نیست.

صدف: می دونم؛ به خدا می دونم ولی نمی تونم! چه طوری آروم باشم؟  
به خدا دلم کبابه! افرا نمی دونی چقدر دلم هوای آغوشش رو کرده؛ وقتی می گفتم برم تهران جیغ و داد راه می نداخت، وقتی می گفتم پاشم برم بیرون می گفت نرو، وقتی می خواستم یه کاری کنم اولین کسی بود که راهنمایی می کرد، وقتی اشک می ریختم اولین فردی بود که می اومد پیشم؛ کاش دوباره ببینمش و برای آخرین بار ببوسمش... دلم واسه اون مهربونیش تنگ شده.

افرا: باشه عزیزم، باشه! بخواب؛ آروم بخواب بعد که بیدار شدی حرف می زنیم.

صدف: نمی شه... دارم دیوونه می شم... چطوری آروم بخوابم و آروم باشم خدایا

افرا: بخواب صدف؛ دیشب نخوابیدی صدات می اومد. بخواب!  
بعد از کلی تلاش افرا، صدف به آرامی خوابید و افرا هم در کنار او، به چهره مظلومش در خواب نگاه می کرد.

-چهل-روز- بعد

در مطبش نشسته بود و به دیوار روبه‌رویش خیره شده بود. کسی نبود و بیکار نشسته بود.

به صدف فکر می‌کرد که منشی‌اش شده بود و بیرون از اتاق منتظر بیماران بود. وقتی چهلم خاله‌اش شد، همه برگشتند به تهران. صدف و سامیار هم اصرار کردند که به تهران بیایند و دیگر در کرمانشاه نباشند؛ کرمانشاه آنها را به یاد مادرشان می‌انداخت. وقتی رسیدند به تهران، منشی افرا تماس گرفت و گفت که نمی‌تواند ادامه دهد و ازدواج کرده. برایشان موقعیتی خوب بود که صدف هم شاغل شود و در کنار افرا باشد. سامیار هم به همراهی فرید، دستیار فرید شد و با یکدیگر کار می‌کردند.

در همین فکرها بود که در اتاقش صدا داد. با بفرمایدی که گفت، صدف وارد اتاق شد و زود گفت:

- افرا... تو شاهین می‌شناسی؟

افرا با تعجب گفت:

- کی؟

صدف: بابا اسمش شاهینه... فامیلیش یادم رفت؛ یا موسوی بود یا یاسینی. فکر کنم یاسینی بود.

افرا: شاهین یاسینی؟

صدف: آره آره آفرین همینه...می شناسی؟

افرا: آره باهاش فرانسه بودم؛ چه طور؟

صدف: الآن این جاست... می خواد بیاد تو و تورو ببینه

افرا: من رو؟ اون از کجا اینجا رو پیدا کرده؟

صدف: چه میدونم. فقط به من گفت افرا رو می خوام ببینم.

افرا: خیلی خب؛ بهش بگو بیاد تو

صدف سری تکان داد و رفت. در این مدت که از فرانسه برگشته بودند،

گاهی اوقات به او فکر می کرد. به روزی که به گردش رفتند و چه قدر آن

روز برایشان با ارزش و خاص بود. در این چهل روز، تمام فکرش سمت

شاهین بود؛ اما هر از گاهی می گفت که اشتباه می کند و بی خیال می شد

اما!...

با باز شدن در، چشمانش را به سمت در اتاق سوق داد.

با دیدن شاهین که دسته گلی را به دست گرفته بود و با لبخند ایستاده

بود، لبخندی به چهره اش آمد و گفت:

- سلام، خوش آمدی.

شاهین چند قدم به جلو آمد و گفت:

- به - به خانم دکتر... حالت چطوره؟

افرا با همان لبخندی که در چهره‌اش وجود داشت و به دسته گلی که روی میز گذاشته شده بود نگاه می‌کرد، گفت:

- ممنون، تو خوبی؟ آفتاب از کدام طرف طلوع کرده تو این جایی؟  
شاهین خنده‌ای کرد و گفت:

- والا خیلی وقت پیش می‌خواستم پیام اما چون خواهرت فوت کرده نتونستم.

افرا خندید و گفت:

- نه خواهرم نبود، خاله‌م بود. به‌رحال خوشحال شدم اومدی.  
شاهین: معذرت می‌خوام نمی‌دونستم حالت هست. خدا رحمتشون کنه.  
افرا: ممنون... بفرما بشین.

هر دو نشستند و افرا به شاهین نگاه می‌کرد. بولیز سفیدش که آستین‌هایش را تا کرده بود و با شلوار نوک مدادی‌اش، هارمونی خاصی ایجاد کرده بود. کتانی‌های سفیدش، تیپ خاصش را تکمیل کرده بود و به یک جنتمن او را تبدیل کرده بود.

افرا: خب... مشکلی پیش اومده اومدی این جا؟

شاهین: آم... مشکل که نمی‌شه گفت اما هم دلم برات تنگ شده بود،



هم این که خواستم پیام باهات یه چیزی رو درمیون بزارم. اینکه آدم همسفرش روانشناس باشه و خودش مشکل داشته باشه، چیز خوبی نیست.

افرا: بله من سراپا گوشم.

شاهین: ام... سه سالم بود که فهمیدم پدرم بیماری دوقطبی داره... قطعاً می‌دونی چیه! از اونجایی که همیشه حالش بد بود و پشت سرهم مادرم رو اذیت می‌کرد، همیشه آزار می‌داد و عصبانی بود. اون قدر عصبانی بود که هیچ کس نمی‌تونست جلوش رو بگیره. تا اینکه چندین سال گذشت و زمان اذیت کردن من رسید. هر روز و هر ثانیه درگیر این بود که به من گیر بده و هر ثانیه، باهام دعوا می‌کرد و من ۱۰ ساله رو انقدر کتک می‌زد که حتی خودمم علتش رو نمی‌دونستم. از سرکار می‌اومد و شروع می‌کرد به کتک زدن من؛ یه مدت که گذشت، فهمیدم دوقطبی داره. رفتیم پیش روانشناس با مادرم و اون خبر نداشت. روانشناس هم نامردی نکرد و گذاشت کف دست بابام. اون روز که زنگ زد، قاطی کرده بود که چرا نرفتم خونه و مهمون‌هاش رو منتظر گذاشتم اما من از خدام بود این اتفاق بیفته. خودم از قصد این کار رو کردم و برامم مهم نبود.

افرا: چقدر سخت... پدرت هنوز هم دوقطبی داره؟

شاهین: داره؛ ولی چون من بزرگ شدم و دیگه زورش نمی‌رسه و مادرم حالش بد شد کاری نداره؛ اما هم من و هم مادرم این رو می‌دونیم که بقیه رو اذیت می‌کنه. به روایتی زن صیغه‌ای می‌گیره و اون‌هارو اذیت می‌کنه و بعد بهشون پولی می‌ده و نمی‌ذاره اونا چیزی بگن.

افرا با ناراحتی گفت:

- هیچ‌وقت پیش روانشناس نرفت؟

شاهین سرش را تکان داد و گفت:

- خودش نه! اما ما رفتیم و فایده‌ای نداشت.

افرا: چه‌طوری می‌تونم بهت کمک کنم؟

شاهین: واسه همین اومدم پیشت... ازت می‌خوام بیاین به عنوان

خدمتکار خونه ما اونجا کار کنی و بعد پدرمم معالجه کنید.

افرا: به عنوان خدمتکار؟ همچین کاری نمی‌تونم کنم!

شاهین: من دوبرابر پولی که این‌جا می‌گیری رو میدم بهت.

افرا: بحث پول نیست آقا شاهین؛ من برای این جایگامم خیلی تلاش

کردم... اون‌قدر تلاش کردم که هیچ چیزی نمی‌تونه من رو از این شغلم

جدا کنه.

شاهین: منظورم این نبود. تو فقط هر روز دو ساعت هم خونه ما باشی

کافیه. باور کن اگه باشی همه چی درست می شه.  
افرا: من باید فکر کنم.

شاهین: باشه مشکلی نیست. شمارم رو داری. هر وقت درست شد و فکر کردی، به شماره‌ام زنگ بزن.

افرا: حتماً.

شاهین نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت:

- من باید برم... امیدوارم که قبول کنی.

افرا: خوشحال شدم از دیدنت.

شاهین: منم همین‌طور! خدا حافظ

افرا از جایش بلند شد و گفت:

- به سلامت.

تا مقابل درب، شاهین را همراهی کرد و بعد به سمت میز برگشت. بعد از رفتن شاهین، به فکر افتاد. از یک طرف می‌ترسید و از یک طرف برای این کار دو دل بود. باید این موضوع را با صدف درمیان می‌گذاشت و از او، راهنمایی می‌گرفت.

تلفنش را برداشت و به صدف زنگ زد و به او گفت به اتاقش بیاید.

صدف در را باز کرد و گفت:

- جانم افرا؟

افرا: صدف، بشین

بعد از نشستن صدف شروع به حرف زدن کرد:

- این شاهین همونیه که باهش رفته بودم فرانسه و اون جا گفته بودن ما نامزدیم. امروز بعد چند ماه اومد و گفت که پدرش دوقطبی و نیاز داره یکی بره خونشون و روانشناس باشه و بهش کمک کنه.

صدف: خب؟

افرا: به من گفت من برم خونشون و به پدرش برای درست شدن کمک کنم؛ اما نمی دونم چطوری! حتی نمی دونم برم یا نرم!

صدف: پسر خوبیه؟

افرا: تو تمام اون مدتی که ما فرانسه بودیم هیچ اتفاقی نیفتاد. به متانت و آرامی با من برخورد می کرد. شاید از فرید مهربون تر بود اما من می ترسم از رفتن به اون جا.

صدف: بین اگه پسر خوبی بود، که می تونی به راحتی بهش اعتماد کنی و بری؛ اما اگه اون چیزی که فکر می کنی نیست، به نظرم نری خیلی بهتره.

افرا: این رو مطمئنم که پسر خوبیه؛ از این می ترسم که اتفاقی بیفته.

صدف: چه اتفاقی؟

افرا: می‌گفت پدرش اذیت می‌کنه... علاوه بر اون زن صیغه‌ای می‌گیره و اون‌هارو اذیت می‌کنه. از این می‌ترسم که اتفاقی بیفته و اون من رو اذیت کنه.

صدف: قبل از اینکه وارد خونشون بشی، ازش تعهد نامه بگیر که اگه اتفاقی افتاد و پدرش تورو اذیت کرد، بتونی شکایت کنی. همراه با مدرک.

افرا: آره... آره راست می‌گی! اگه این طوری کنم، به راحتی می‌تونم همه کار کنم. همراه با مدرک!  
صدف: پس نگران نباش.

افرا: اما تو چی؟ تو تازه کار پیدا کردی!

صدف: تو برو... من خودم کار پیدا می‌کنم.

افرا: مطمئنی؟

صدف: بچه که نیستم دیوونه! آره مطمئنم.

افرا: پس قبول کنم؟

صدف: آره.

افرا: چند روز بعد بهش پیام میدم و ازش تعهد می‌گیرم. بعد قبول

می‌کنم.

صدف از جایش بلند شد و گفت:

- آره! منم برم ببینم چه خبره تو مطب.

افرا با لبخندش، صدف را بدرقه کرد که از اتاق خارج شود.

از جایش بلند شد و به سمت خانه رفت. باید آماده می‌شد و به عروسی

رفیق‌اش می‌رفت. از بچگی از آرایشگاه بدش می‌آمد و اعتقاد داشت به

هیچ دردی نمی‌خورد. همیشه خودش آرایش می‌کرد؛ چه در روزهای

عادی و چه در عروسی‌ها!

به خانه رسید و لباسش را عوض کرد. با عوض کردن لباسش، با یک

دامن و شومیز، کارش را تمام کرد و کمی هم آرایش کرد. ساده و

شیک!

به همراه مادر و پدرش، به سمت عروسی رفت. با مادر و برادر مهدیه

احوال‌پرسی کردند و نشستند. چند دقیقه بعد، مهدیه و کیان از راه

رسیدند. تمام چشمانش را بغض گرفته بود. مهدیه کسی بود که از

بچگی با یکدیگر بزرگ شدند و همیشه در کنار یکدیگر بودند و حالا،

مهدیه ازدواج کرده بود و دیگر کنارش نبود و تعهد داشت نسبت به

کیان. خواهرش مانند یک فرشته زیبا، می‌درخشید و در کنار کیان، یک

زیبایی خاصی داشت. چه قدر به یکدیگر می آمدند.  
به نزدیک رفت و یکدیگر را در آغوش گرفتند. به کیان هم دست داد و  
گفت:

- آقا کیان، دوست من رو اذیت نکنی ها!

کیان: گردن ما از مو هم باریک تره در برابر مهدیه جان!  
لبخندی زد و گفت:

- خیلی به هم میاید. امیدوارم خوشبخت بشی عزیزدلم.  
مهدیه با اشک گفت:

- افرا خیلی خوبی تو! امیدوارم قسمت توهم بشه.  
افرا خندید و گفت:

- دیوونه ام خودم رو تو چاه بندازم؟ کو تا من شوهر کنم.  
مهدیه ابرویی بالا انداخت و با مسخره گفت:

- قطعاً همین طوره... می بینیم!

لبخندی زد و از آن ها فاصله گرفت. به خودش فکر می کرد که در این  
۲۶ سال، حتی یک بار هم به ازدواج فکر نکرده بود. هر وقت که  
خواستگاری برایش می آمد، اصلاً به او اهمیت نمی داد و تنها کاری که  
می کرد، رد کردن آن ها بود. اما از وقتی که شاهین را دیده بود، حس

می کرد یک حس دیگری به او دارد. زمانی که او را می دید، قلبش می لرزید و در برابرش سست می شد.

بعد از رقص عروس و داماد، مهدیه و کیان، عروسی به پایان رسید. به سمت خانه حرکت کردند و مهدیه را هم راهی خانه شوهر کردند. در راه خانه، تصمیم گرفت موضوع را با پدر و مادرش در میان بگذارد. افرا: بابا، مامان، امروز شاهین به مطبم اومده بود.

پدرش با کنجکاوی گفت:

- خب؟

افرا: می گفت پدرش دوقطبی داره و برم خونشون تا بهشون کمک کنم. مادرش با اخم گفت:

- چی چیو بری خونشون؟ نه خیر نیازی نیست.

افرا: آخه... گناه دارن!

مادرش: پدرش رو بیاره مطب.

افرا: نمی تونه... پدرش نمیاد.

مادرش: مشکل خودشه.

پدرش با متانت و وقار گفت:

- افرا تو بزرگ شدی، می تونی به راحتی تصمیم بگیری. سنت، سنی



نیست که من برای تو تصمیم بگیرم. پس این رو هم به خودت واگذار  
می‌کنیم تا کارت رو انجام بدی.

افرا: اما بابا. ...

پدرش: اما نداره عزیزم؛ من و مادرت خوب می‌دونیم از پس هر چیزی  
می‌تونی بریای.

افرا: مرسی که بهم اعتماد دارید.

پدرش لبخندی زد و چیزی نگفت.

\*\*\*

افرا: مامان، من می‌رم مطب.

مادرش: باشه عزیزم. مواظبت کن.

افرا: چشم. ...

با چیزی که مقابل خانه‌شان دید، حواسش پرت شد و با ترس به کارتون  
نگاه کرد. خم شد و با برداشتن آن، رویش را دید. یک موبایل آیفون بود.

با کنجکاوی بازش کرد و نامه‌ای را دید. با برداشتن نامه، شروع به

خواندن آن کرد:

- سلام افرا جان، شاهینم! این گوشی رو برات خریدم که جبران گوشی

شکسته‌ات بشه. همونی که تو فرانسه خرابش کردم. امیدوارم ازش

خوشت بیاد.

با دهان باز، به بسته نگاه می‌کرد. با آمدن مادرش، بسته را نشان داد و گفت:

- تو فرانسه گوشیم رو خراب کرد؛ گوشی خریده!

مادرش: شاهین؟

افرا سرش را تکان داد و گفت:

- آره!

مادرش چیزی نگفت و داخل رفت.

و بعد از صحبت با مادرش، به شاهین پیام داد و برایش تایپ کرد:

- سلام شاهین، افرا هستم. چرا این کار رو کردی؟ نیازی نبود.

شاهین دید و جواب داد:

- سلام. وظیفه‌ام بود.

افرا: من این رو بهت پس می‌دم. چون نیازی ندارم گوشی خریدم.

شاهین: اگه پس بدی دیگه حتی اسمتم نمیارم.

افرا: اما نمی‌شه.

شاهین: می‌شه! من به عنوان هدیه دادم. پس باید قبول کنی.

افرا: اما شاهین نمی‌شه همچین چیزی؛ من نیازی به این ندارم.

شاهین: گفتم به عنوان هدیه! امیدوارم خوشت بیاد.

افرا: اگه قبول نکنم چی می‌شه؟

شاهین: میام مطبت رو می‌ذارم روی سرم.

با خواندن پیام، افرا خنده‌ای کرد و نوشت:

- پس قبول می‌کنم و به عنوان یادگاری نگه می‌دارم. مرسی ازت!

شاهین: قابلتو نداشت.

با لبخند، پیام را خواند و گوشی را کنار گذاشت.

\*\*\*

در مطب نشسته بود و به شاهین فکر می‌کرد. از زمانی که برایش گوشی فرستاده بود، چندین بار باهم بیرون رفته بودند. هر دفعه به بهانه‌ای شاهین او را بیرون می‌برد و برایش چیزی می‌خرید. زمان‌هایی که در کنار شاهین برایش سپری می‌شد، بهترین زمان‌های عمرش بود. به قولی، فکر می‌کرد که عاشقش شده است. فکر می‌کرد تمام قلبش را به شاهین داده است اما هر روز به خودش نهیب می‌زد. مدام انکار می‌کرد اما وقتی او را می‌دید، همه چیز گواه بود. امروز تصمیم گرفته بود به او جواب بدهد. جواب رفتن به خانه‌شان. قطعاً امروز هم به مطبش می‌آمد و بیرون می‌برد.

بعد از تمام شدن کارش، کیفش را برداشت. قبل از آن، به خودش در آینه نگاه کرد و مرتب کرد. برایش مهم بود شاهین چه طوری او را می بیند.

بیرون رفت و با دیدن شاهین، لبخندی زد و سوار ماشینش شد. شاهین با دیدنش، دسته گل را از داشبورد ماشین برداشت و به او داد. افرا لبخندی زد و گفت:

- این کارا چیه؟

شاهین خندید و گفت:

- جنتلمن شدم.

افرا:

- او هو... صد البته آقای جنتلمن.

و گل را از او گرفت. با بوییدنش، نفس عمیقی کشید و گفت:

- وای چه بوی خوبی داره!

شاهین:

- می گم جنتلمن شدم باورت نمی شه.

افرا خندید و چیزی نگفت.

شاهین با لبخند گفت:

- امروز بریم بام... بعد یه جیگر بخوریم و ببرمت خونتون.

افرا: بریم!

بدون حرفی، حرکت کرد. به سمت بام رفتند و وقتی پیاده شدند، تهران

زیر پایشان بود. به تک- تک مکان‌های تهران نگاه می‌کردند و

می‌خندیدند.

شاهین: حیف تله کابین نیست، وگرنه سوار اونم می‌شدیم.

افرا: آره دیر شد!

شاهین: اشکال نداره؛ بریم اون جا از عمو حسن جیگر بخوریم.

همون طور که راه می‌رفتند، افرا گفت:

- زیاد میای این جا؟

شاهین: هر دقیقه این جام.

افرا خنده‌ای کرد و گفت:

- اوه!

جیگر را که خریدند، شروع به خوردن کردند. میان خوردن، شاهین

چیزی می‌گفت و می‌خندیدند. افرا یی که با هیچ پسری بیرون نمی‌رفت،

حالا دلش می‌خواست زمان متوقف شود و او و شاهین در همین حالت

بمانند.

افرا لب باز کرد و گفت:

- می خواستم یه چیزی بگم... من مشکلی ندارم اما قبل هر چیزی، ازت می خوام تعهد نامه‌ای به من بدی که مشکلی پیش نیاد.

همین که این را گفت شاهین با لبخند گفت:

- ای شیطون فکر می کنی قراره پدر من تورو بکشه؟ مشکلی نیست؛ من تعهد هم میدم بهت. قبوله؟

افرا خندید و گفت:

- قبوله؛ خب الان باید من چیکار کنم؟

شاهین: فردا، صبح زود به خونه ما بیا. من برات آدرس رو می فرستم. به عنوان خدمتکاری که من استخدامت کردم، به خونه ما میای. نگران هم نباش، قرار نیست کارهای خونه رو تو انجام بدی. مخفیانه خدمتکار دارم و با مادرم مشورت کردم. تعهد هم فردا بهت میدم.

افرا: باشه پس، مشکلی نیست. من فردا به خونتون میام. شاید با دوستم پیام. مشکلی که نداره؟

شاهین: نه چه مشکلی؟ راحت باش.

صحبت‌هایشان دیگر ادامه پیدا نکرد. بعد از تمام شدن صحبت‌هایشان، دوباره مشغول خوردن جیگرها شدند. با لبخند می خوردند و

می خندیدند. کاش زمان برایشان همین جا تمام می شد و دیگر ادامه نمی یافت تا زندگی به کامشان تلخ نشود

\*\*\*

به همراه مهدیه، به خانه شاهین رفته بود. به اطراف نگاه می کردند و بدون هیچ گونه صحبتی، فقط به خانه زل زده بودند.

مهدیه: افرا؟ الان بریم تو چی بگیم؟ خونه رو نگاه کن تو فقط... خونه ما و شما رو بفروشن نصف این جا رو نمی شه خرید.

افرا خنده ای کرد و گفت:

- هیس می شنون. می ریم تو ولی هیچ ندید بدید بازی در نمیاری ها. مهدیه: انگار بچه ام! بریم.

به سمت در رفتن و زنگ خانه را فشردند. با صدای خانمی، در باز شد و به داخل رفتند. شاهین را دیدند که با لباس خانگی و شلوار ورزشی، به سرعت به سمتشان می آید. با دیدن مهدیه، با تعجب گفت:

- افرا؟ ایشون کی هست؟

افرا: سلام؛ دوستم هست. نمی تونستم تنها بیام

شاهین سری تکان داد و گفت:

- آهان... باشه مشکلی نیست.

افرا: ممنون... پدرت خونه هست؟

شاهین: نه چند ساعت دیگه میاد. شما بفرمایید مادرم هست.

افرا سرش را تکان داد و گفت:

- باشه.

به همراه یکدیگر، به سمت خانه رفتند و با دیدن خانم جوانی که اصلاً به

او نمی خورد مادر شاهین باشد، تعجب کردند. هر دو با تعجب به او نگاه

می کردند که شاهین گفت:

- مادرمه!...

افرا به خودش آمد و گفت:

- سلام!

بعد از افرا، مهدیه ام سلامی داد و مادرش گفت:

- سلام عزیزم... خوش اومدین.

افرا: ممنون!

مادرش:

- می تونید به من بگید نیلی جون یا همون نیلی خالی! هیچ فرقی ندارن

باهم. من مادر شاهینم و از این که قراره چه اتفاقی بیفته خبر دارم.

شاهین همه چیز رو به من گفت. اما یه چیزی رو بهتون نگفته. دوروز



دیگه ما می‌خوایم بریم فرانسه! اگه قرار باشه شما خدمتکار باشید، باید با ما بیاین.

افرا:

شاهین این رو به من نگفت. من فقط به عنوان روانشناس این‌جا اومدم نه به عنوان چیز دیگه‌ای!

نیلی جون:

آره به منم گفت که بهتون نگفته اما من وظیفهام بود بگم. ایشون هم هستن؟

به مهدیه اشاره کرد. افرا سری تکان داد و گفت:

- خیر؛ امروز همراه من اومدم. تایم این سفر چقدر هست؟ منظورم اینه چند مدت قراره اون‌جا باشید؟

نیلی جون: ممکنه یک ماه!

افرا به مهدیه نگاهی کرد. با دیدن نگاه متعجب مهدیه، ترسی به دلش

افتاد. همه خانواده‌اش راضی بودند چون شاهین را می‌شناختند اما

خودش می‌ترسید. مهدیه سرش را به نشانه رضایت تکان می‌داد و از این

حرکتش، معلوم بود راضی است.

افرا: من به شاهین گفتم که یک تعهد به من بده که من بتونم به راحتی

این جا باشم. تعهد هست؟

شاهین: آره... من همین الان برات میارم.

شاهین رفت و بعد از چند دقیقه، با تعهد آمد. افرا تعهد را گرفت و گفت:

- باشه مشکلی نیست!

شاهین: تو هم زیر تعهد رو امضا کن که قبول می کنی!

افرا بدون خواندن تعهد، خودکار را از کیفش درآورد و امضا کرد. لبخند شیطانی که روی لب شاهین نقش بسته بود، ته دل مهدیه را لرزاند؛ اما چیزی نتوانست بگوید.

همه دور هم نشسته بودند که مهدیه گفت:

- خب کی قراره برید؟

شاهین: امشب!

صدای چی گفتن افرا، باعث شد همه بترسند.

افرا: توگفتی دوروز دیگه!

شاهین: اما تو تعهد نامه رو نخوندی. طبق این تعهد نامه، تو باید با من

ازدواج کنی. علاوه بر اون ازدواج، طبق چیزی که خوندی، چند دقیقه

بعد عاقد میاد و شمارو به عقد من درمیاره. علاوه بر اون، امشب حرکت

می‌کنیم و تا هروقت که من بگم می‌تونیم بیایم به ایران!  
دهان افرا از شدت تعجب، باز مانده بود و چیزی نمی‌گفت.  
مهدیه با خشم از جایش بلند شد و گفت:

- چی میگی تو؟ یه کاغذ باطله همچین چیزایی داره؟ افرا بده من اون  
کاغذ رو.

از دستش کشید و با خشم پاره‌اش کرد. شاهین بدون هیچ‌گونه حرکتی  
نشسته بود و بی‌تفاوت به او نگاه می‌کرد.

مهدیه: اینم از این؛ حالا چی؟ حالا هم عقدش می‌کنی؟  
شاهین خنده‌ای کرد و گفت:

- خیلی احمقی که فکر می‌کنی فقط این برگه بود. این برگه چاپ شده  
و اصلیش دست منه.

بعد رو کرد به مادرش و گفت:

- مامان، به عاقد بگو بیاد

افرا دیگر نتوانست تحمل کند. به تندی بلند شد و گفت:

- چی میگی شاهین؟ داری مسخره‌ام می‌کنی؟

شاهین: نه عزیزم... از این لحظه به بعد، تو همسر منی!

افرا: من؟ من چه طور همسر شدم که خودم خبر ندارم؟  
شاهین: وقتی تعهد رو امضا کردی... فقط کافیه عاقد بیاد و چهارتا کلمه  
بگه. اونم طبقه بالاست و میاد. مامان، واسه عروس خانم چادر هم بیار  
افرا با بغض گفت:

- لعنتی من به تو اعتماد کردم که تعهد رو نخوندم. این چه کاریه؟ داری  
شوخی می کنی باهام؟

شاهین: نه شوخی نیست! کاملاً جدی ام!

تمام تنش لرزید. برای صدمین بار خودش را لعنت کرد که چرا این را  
پذیرفته. تمام بدنش، می لرزید و آرام یک گوشه مانده بود. می دانست  
کارش تمام شده و با آن امضا، عروس شاهین شده بود. شاهین گولش  
زده بود... با تمام حرفهایش، کارهایش و تمام چیزهای دیگر، او را گول  
زده بود.

ندانست عاقد چه زمانی آمد و چه زمانی رفت. ندانست چه زمانی بله را  
گفت، چه زمانی همسرش شد، چه زمانی بیچارگی اش را تحمل کرد.  
مهدیه گوشه‌ای ایستاده بود و اشک می ریخت.

شاهین با دیدن مهدیه، به تندی گفت:

- دیگه این جا نیازی به تو نیست؛ می بینی که... پیش همسرش و

خانواده شوهرش هست. می‌تونی بری این خبر خوب رو به پدر و مادرش بدی و به اون‌ها بگی دخترشون تا چند ساعت بعد فرانسه‌اس.

مهدیه بلند داد زد و گفت:

- چی میگی تو روانی؟ چه غلطی کردی؟ داری واسه خودت چی میگی؟

افرا... افرا جونم پاشو. پاشو بریم دورت بگردم این‌ها دیوونه‌ان. گولت زدن

آبجی جونم! بلند شو بریم

شاهین با تمسخر لب زد:

- خانم عزیز، به شما مربوط نیست. افرا و من این موضوع رو حل

می‌کنیم. افرا، اگه قرار باشه این عقدنامه رو امضا نکنی، باید طبق چیزی

که توی تعهدنامه نوشته شده، پولی رو پرداخت کنی.

مهدیه: چقدر؟

شاهین پوزخند زد و گفت:

- پنجاه میلیارد

افرایمی که هیچ‌کدام از این کلمات و جملات را نمی‌شنید و فقط چهره

مهدیه را می‌دید. همه جا دور سرش می‌چرخید و می‌ترسید از واکنش

پدرش... قطعاً سگته می‌کرد. مطمئن بود که او قطعاً سگته می‌کرد و

مادرش هم قلبش می‌ایستاد. چه زمان بدی بود برایش...! از جایش بلند

شد و خواست حرفی بزند؛ همه به او نگاه می کردند. همین که خواست دهانش را باز کند و حرفی بزند، سرش گیج خورد و به سرعت به زمین افتاد. فقط دویدن شاهین و مهدیه را به سمت خودش دید و چشمان زیبایش، سیاهی رفت و بیهوش شد.

\*\*\*

بعد از باز کردن چشمانش، نوری به صورتش خورد که باعث شد چشمانش را ببندد. بعد از عادت کردن نور، چشمانش را باز کرد و از جایش خواست بلند شود که سرش گیج رفت و نشست. فضای اتاق برایش ناشناخته بود؛ قطعاً در تمام عمرش این جا را ندیده بود. نمی شناخت و فکرش درگیر این بود که بداند آن جا کجاست! با صدای بلندی گفت:

- آهای... کسی اون جا نیست؟

با باز شدن در و وارد شدن شاهین، تمام اتفاقات به یادش آمد. یادش آمد که ازدواج کرد بدون حضور پدر و مادرش، یادش آمد زجرهای مهدیه، نگاههای افسوس خور مادر شاهین و لبخندهای مضخرف شاهین. شاهین: عزیزم... چرا داری داد می زنی؟ خوبی همسرم؟  
افرا: چی میگی؟ خدا لعنتت کنه. من کجام؟ این جا کجاست؟ چرا من رو

آوردی این جا؟

شاهین لبخند شیطانی زد و گفت:

- عزیزم این جا خونمون تو فرانسه‌اس... همون جایی که برای اولین بار  
همدیگه رو دیدیم.

افرا: لعنت به اون لحظه که من تورو دیدم... لعنت به اون لحظه که  
تصمیم گرفتم خونتون بیام... لعنت به اون لحظه که تصمیم گرفتم به  
این فرانسه لعنتی برای اولین بار بیام. چی می‌خوای از جونم؟ چرا  
این طوری کردی؟ مامانم سگته می‌کنه لعنتی!

شاهین: عزیزم عصبانی نشو برات خوب نیست؛ پاشو... پاشو قراره  
خدمتکاری کنی.

افرا: چی میگی؟

شاهین: فکر کردی الکی آوردمت این جا؟ بلند شو ببینم. خیلی لیلی به  
لالات گذاشتن هار شدی. بلند شو!

افرا: تف به اون قیافهات بیاد... خدا لعنت کنه!

شاهین از لای دندان‌هایش را خشم غرید:

- بلند شو تا نزدم دندونات رو توی دهنت خورد نکردم و خفه‌ات نکردم.  
افرا: گوشیم؟

شاهین: دست منه و قرار نیست به تو داده شه. بلند می‌شی یا خودم  
بزنم لهت کنم و بلندت کنم؟

افرا با سماجت روی تخت نشست و گفت:

- الان چه غلطی می‌خوای کنی؟

شاهین کمی نگاهش کرد. آرام و بی‌صدا سرش را نزدیک صورت افرا کرد  
که افرا با ترس عقب کشید. دوباره نزدیک شد و به آرامی دستش را بالا  
آورد. انگشتان پر قدرتش را دور موهای افرا پیچاند و با یک حرکت او را  
بلند کرد. جیغ بلند افرا، باعث شد تمام اتاق بلرزد.

شاهین همان‌طور که او را بلند کرده بود، با تمام قدرت می‌گفت:

- هار شدی؟ صد دفعه گفتم بلند شو... نگفتم؟ خودت خواستی

بعد دور اتاق او را چرخاند و بلند گفت:

- همین رو می‌خواستی؟

صدای جیغ افرا، باعث می‌شد همه جا بلرزد. با تمام قدرت داد می‌کشید  
و کسی نبود او را نجات دهد.

همین که شاهین خسته شد، افرا را رها کرد و او با صدای بلندی به

سرامیک‌های زمین برخورد کرد. جیغ بلندتری کشید و گفت:

- خدا لعنتت کنه شاهین...! خدا لعنتت کنه که به این روزم انداختی.



شاهین: باز داری زر زر می کنی؟ باز دلت می خواد بلند شم؟  
افرا آرام و بی صدا به سمت گوشه‌ای از اتاق خود را کشید. به سختی  
صحبت می کرد و صدای تند نفس‌هایش می آمد. تمام قلبش درد  
می کرد. تا قبل از این که بداند شاهین چه کسی است، تمام ذهنش پیش  
او بود. او را واقعاً دوست داشت و برای داشتنش لحظه شماری می کرد؛  
اما الان چه؟ تمام سرش درد می کرد! کف سرش گز-گز می کرد و دلش  
می خواست سرش را از تنش جدا کند و گوشه‌ای رها کند. چشمانش به  
موهای زیبایش که روی زمین افتاده بودند خورد. نیمی از موهایش کنده  
شده بود و روی زمین افتاده بود و نیمی دیگر در دست شاهین بود.

افرا: شاهین؟ چرا؟

شاهین به آرامی گفت:

- چی چرا؟

افرا: چرا این طوری کردی؟ چرا داری زجرم میدی؟

شاهین: چرا زجرت ندوم؟ هر چیزی که نیاز داشتم رو تو داشتی... زمانی  
که من زیر دست بابام جون می دادم و کتک می خوردم، تو داشتی تو ناز  
و نعمت کنار خواهر و برادرت زندگی می کردی. چرا تو باید تو بهترین  
زندگی باشی و من بدترین. نمی دارم افرا نمی دارم.

افرا: اما همه یکی نیستن شاهین. توهم طاهر نیستی! تو پدرت نیستی شاهین؛ پدر تو اون چیزی بود که نشون می‌داد اما تو باید تغییر کنی. با این کارها به هیچ‌جا نمی‌رسی. یه روز من می‌رم... هیچ وقت این‌جا نمی‌مونم و یه روزی می‌رم. اما این تویی که می‌مونی با هزارتا درد شاهین: فاز دکتری بر ندار خانم دکتر... من گوشم از این حرف‌ها پره... بلند شو قراره لباسا رو بشوری در ضمن باید از روی جنازه من رد بشی تا بذارم بری.

افرا: اما... اما من...

شاهین وسط حرفش پرید و گفت:

- هر کوفتی هستی به درک! باید پاشی

دستش را گرفت و بلندش کرد. از اتاق خارج شدند که نیلی را دید. در چشمان نیلی، غمی بود که منشأ آن را نمی‌دانست

نمی‌دانست چرا در اول به پسرش کمک کرد و در آخر، چنین با غم نگاهش می‌کرد.

به همراه شاهین، به سمت حمام رفت و نگاهش به سبیدی افتاد که داخلش هزاران لباس بود. با تعجب به سمت شاهین برگشت و گفت:  
- اینا؟

شاهین: دقیقاً همینا... قراره توسط دست‌های قشنگ تو شسته بشن  
همسر جونم.

با نفرت نگاهش می‌کرد. دیگر آن گرمی در چشمانش نبود.

افرا: زمین گرده آقا شاهین!

روی زمین نشست و بعد رفتن شاهین، با تمام وجود اشک می‌ریخت و  
لباس می‌شست. تمام لباس‌هایش خیس شده بود؛ چه از اشک و چه از  
آب!

با باز شدن در، به تندی اشک‌هایش را پاک کرد و خود را مشغول  
شستن لباس‌ها کرد.

با دیدن نیلی، با تمام نفرت نگاهش کرد. نیلی لبخند تلخی زد و گفت:  
- من رو ببخش!

افرا با اشک گفت:

- چرا؟ چرا این کار رو کردی؟

نیلی: من نکردم؛ ازم خواست. اونم شده شبیه پدرش! اولین روز زندگی  
منم همین‌طور گذشت. اولین روز زندگی‌م لباس شستم، کتک خوردم.

این‌هارو فهمیده بود و روی تو خالی می‌کرد. افرا جان، من رو ببخش...

این من بودم که تورو قاطی مسئله کردم. من چه‌طوری پیش خدا اشک

بریزم و تک پسرم رو نفرین کنم. خدا من رو ببخشه که تورو به این روز  
انداختم. از صبح مادرت دویست بار بهم زنگ زده، پدرت هزاران بار پیام  
داده به گوشت. گوشت رو واست آوردم که جبران کنم، زنگ بز  
بهشون تا نیومده.

با قدردانی نگاهش کرد و بعد گفت:

- همین کارتون برام یه دنیا ارزش داره. مرسی ازتون!  
گوشی‌اش را گرفت و به پدرش زنگ زد.

با صدای گریان پدرش، خودش هم شروع به گریه کردن کرد.  
پدرش با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفت:

- الهی دورت بگردم بابا... کجایی تو؟ چه بلایی سرت آوردن؟

افرا: بابا... تورو خدا نجاتم بده. نمی‌تونی... دیگه نمی‌تونی! شوهرم شده!  
بهم گفت پول باید بدم پنجاه میلیارد. من نداشتم بابا، مجبور بودم.  
تورو خدا من رو از این‌جا نجات بدید. من نمی‌تونم با این مرد زندگی  
کنم.

پدرش: افرا بابا نگران نباش! میام دنبالت. عموتم پشیمونه میایم باهم.  
افرا پوزخند زد و گفت:

- اولین کسی که بهم لطف کرد عمو بود! دستش درد نکنه واقعاً چقدر

زود یادش افتاد. نوش دارو بعد مرگ سهراب فایده نداره بابا! بهش بگو  
افرا ازت تشکر کرد و گفت نیازی به کمک تو یکی نیست  
دیگر نتوانست صحبت کند و فقط گوشی را قطع کرد و تحویل نیلی داد.  
نیلی: افرا، تو می‌تونی پسر رو درست کنی! مطمئنم می‌تونی. اون  
پدرش مرده... اما تو می‌تونی درستش کنی!  
افرا: چی؟ نه نه پدرش نمرده! اون روز قبل هر اتفاقی اون زنگ زده بود.  
از اذیتا و آزار هاش گفت.  
نیلی لبخند تلخی زد و گفت:  
- دخترک ساده لوح! اون پدرش نبود، عموی خودت بود که دست به  
دست داده بودن تا تورو بدبخت کنن.  
افرا با بهت نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. نیلی با دیدن این  
عکس‌العمل افرا، گفت:  
- عموت بود که کمکش کرد تا این اتفاق بیفته... افرا جان، شاهین یک  
سایکوپتی هست! چند سال پیش از طریق مدرسه‌اش فهمیدم و هنوز  
هم خودش نمی‌دونه. تو روانشناسی... می‌تونی کمکش کنی! ازت  
خواهش می‌کنم کمکش کن و بعد زندگیتون رو کنید. مطمئنم توهم  
دوستش داشتی که قبول کردی به پدرش کمک کنی. اون هم ته قلبش

دوست داره اما بیماریش نمی‌ذاره. توسط پدر روانیش، این هم سایکوپتی شد.

افرا با تعجب گفت:

\_سایکوپت؟

نیلی سری تکان داد و گفت:

\_آره سایکوپت، بیماری که تموم زندگی افراد رو بهم می‌ریزه.

افرا با تعجب گفت:

\_اما... اما خیلی بیماری بدی هست. دوقطبی بین مردم رواجه اما

سایکوپت؛ خیلی کم هست.

نیلی: اینم شانس من بود که بچهام سایکوپتی شه و شانس تو بود که

شوهرت اینطوری باشه.

افرا: من لعنتی دوستش داشتم... از تمام وجودم دوستش داشتم. همیشه

دلَم می‌خواست کنارم باشه! بهترین تایم عمرم کنارش توی فرانسه بود.

اما نمی‌دونستم اینطوری می‌شه؛ اگه می‌دونستم به‌خدا که طرفش

نمی‌اومدم.

نیلی: منم همین‌طور شدم دخترم... اگه می‌دونستم طاهر یه دوقطبی،

روی پدر مادرم در نمی‌اومدم که اون‌ها من رو طرد کنن. من برم ممکنه

الآن برسه! توهم تا وقتی که نیومده تمومشون نکن چون یه چیز دیگه بهت می‌گه. شام رو من می‌ذارم.

افرا: ممنونم ازتون! کاش یه روزی بتونم جبران کنم.

نیلی سرش را تکان داد و رفت. بعد رفتن او، افرا مانند دیوانه‌ها به گوشه‌ای از حمام پناه برد و زانوهایش را در خود جمع کرد. به حرف نیلی فکر می‌کرد «شاهین یک سایکوپتی هست» سایکوپت آن قدر خطرناک است که نمی‌توان آن را بازگو کرد. فرد سایکوپتی کسی است که بدون احساسات، بدون داشتن کوچک‌ترین ترسی از کاری، کارش را انجام می‌دهد. به عبارتی، او کسی است که همیشه دوست دارد دیگران را اذیت کند و از اذیت کردن دیگران لذت می‌برد. سایکوپتی‌ها تمام زندگی‌شان را صرف اذیت کردن دیگران می‌کنند. اظهار به عاشق بودن می‌کنند تا دیگران را گول بزنند.

یادش می‌آمد که فردی به نام تد باندی، قاتل زنجیره‌ای معروف، دچار سایکوپت بود. سایکوپت‌ها «بی‌عاطفه» هستند و حسابگرانه عمل می‌کنند و دقیق برنامه‌ریزی می‌کنند و از پرخاشگری برنامه‌ریزی شده برای رسیدن به آنچه می‌خواهند استفاده می‌کنند. بیشتر سایکوپت‌ها ترجیح می‌دهند از فریب‌کاری و رفتار بی‌پروایانه برای رسیدن به چیزی

که می‌خواهند استفاده کنند. آنها در نردبان ساختن از دیگران مهارت دارند و حتی اگر شده به آنها صدمه بزنند، پله‌های ترقی را طی می‌کنند. مهم‌ترین ویژگی آسیب روانی، نداشتن حس همدردی یا دلسوزی و نداشتن حس پشیمانی و نداشتن عذاب وجدان پس از انجام کارها است.

با یادآوری این خصوصیات، دوباره شروع به گریه کردن کرد. می‌ترسید از عاقبتش!...

با صدای شاهین، به سرعت به سمت وسایل رفت و شروع به شستن کرد. شاهین در را باز کرد و گفت:

- به - به همسر عزیزم. ولشون کن دیگه بیا بریم شام بخور.

افرا با تعجب نگاهش می‌کرد. همراهش بلند شد و به سمت میز رفتند. نیلی با غم نگاهشان می‌کرد که شاهین گفت:

- مامان چیزی شده؟

نیلی: نه... نه چیزی نشده. بخورید!

شروع به خوردن کردن. افرا بعد از ضعفی که شاهین به او داده بود، به تندی می‌خورد. گویی تا به حال غذا نخورده بود و به تندی می‌خورد. در همین حین، فرو رفتن چیزی به ران پایش را حس کرد و بعد سوزش.



قاشق و چنگال از دستش افتاد و نگاهش به سمت ران پایش رفت. با دیدن چنگال و دست شاهین، اشک از چشمانش ریخت و بعد با درد زمزمه کرد:

- شاهین!

با صدایش، شاهین دست از فشار دادن چنگال برداشت و گفت:

- جانم عزیزم؟ چیزی می‌خوای؟

نفسش را قورت داد و گفت:

- نه... نه چیزی نمی‌خوام!

شاهین: ام... ماما تصمیم گرفتم تو بری اون یکی خونه! بالاخره این

زشته که تو باشی پیش یه تازه عروس دوماه و گوشیت رو بدی به

عروس خانم.

نیلی: چی؟

شاهین: فکر کردید نمی‌فهمم؟ این عروس خانم به چه جرعتی با پدرش

حرف زده؟ کی بهتون گفت گوشی رو بدید به ایشون؟

نیلی: گوشی رو ندادم بهش.

شاهین: دادی مادر من دادی! خودم از دوربین‌ها دیدم

نیلی: اما شاهین... ..

شاهین با عصبانیت فریاد زد:

- شاهین نداره مامان، امشب وسیله‌ها رو جمع می‌کنی و میری و دیگه هیچ‌وقت این‌جا نمی‌ای! فهمیدی چی گفتم؟  
نیلی: فهمیدم.

تمام بدن افرا می‌لرزید. خوب می‌دانست بعد رفتن نیلی، قرار است بدبختی‌های زندگی‌اش، تازه شروع شود. آن قدر می‌ترسید که اگر می‌گذاشتند، التماس می‌کرد که نیلی نرود.

قلبش لرزید. کسی که می‌توانست چنین با مادرش صحبت کند، قطعاً افرا را می‌کشت. بعد از غذا، نیلی وسایلش را جمع کرد و رفت. افرا به آرامی به سمت اتاق رفت و روی تخت دراز کشید. صدای تلویزیون می‌آمد که شاهین داشت نگاه می‌کرد.

پایش درد می‌کرد و سوزش چنگال، هنوز مانده بود. کشور را باز کرد و پانسمانی برداشت و شروع به پانسمان کرد. بعد از پانسمان، آن قدر خسته بود که به سرعت خوابش برد.

\*\*\*

شاهین: پاشو بریم حیاط.

افرا: من نمی‌ام!

شاهین: مگه دست خودته؟ دلت می خواد مثل دیروز مجیورت کنم؟  
افرا بدون حرفی بلند شد. لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبهای شاهین  
نشست. دوشادوش یکدیگر به سمت حیاط می‌رفتند. افرا با دیدن استخر  
در حیاط، لبخندی زد و کنارش نشست. شاهین هم در کنار او نشست و  
چیزی نگفت. کمی که گذشت، شاهین با خنده گفت:

- استخر دوست داری؟

افرا:

- آره، همیشه با فرید می‌رفتیم تو حوض کوچک بابابزرگم.

شاهین با لبخند گفت:

- آها... شنا بلدی؟

افرا: نه؛ اما همیشه دوست داشتم یاد بگیرم.

شاهین: می‌خوام بهت شنا یاد بدم.

افرا: چی؟ چی میگی شاهین؟ توقع داری من با این حال و روانم برم

استخر و شنا یاد بگیرم؟

شاهین: می‌خوام یادت بدم.

بی‌مقدمه، دست‌های شاهین روی بازوهایش نشست و به سمت استخر

هولش داد. افرای بی‌نوا، مانند ماهی نوزاد در استخر بود و نمی‌دانست

باید چه کاری کند. دست و پا می‌زد تا نجاتش دهد اما شاهین، از این منظره خوشحال بود. با دست و پا زدنش، هر ثانیه پایین و پایین‌تر می‌رفت. نمی‌دانست چه کاری باید انجام دهد.

حالش دست خودش نبود و جرعه‌ای از آب استخر را نوشید. با این کارش، خفگی بیشتر به او دست داد و نفس کم آورد. دیگر امیدی به زندگی نداشت. اگر قرار بود شاهین چنین اذیتش کند و پدرمادرش هیچ‌وقت به سراغ او نیایند، به زودی می‌مرد بهتر از زندگی کردن در این دنیای ظالم بود. دیگر دست و پا نزد و همان‌طور ماند. در آب نفس می‌کشید تا بلکه بمیرد و از این زندگی نجات پیدا کند. ضربان قلبش هر لحظه آرام و آرام‌تر می‌شد. می‌دانست دیگر آخرهای عمرش است. تنها به تصویر شاهین که بی‌خیال نشسته بود و نگاهش می‌کرد، زل زده بود. خفگی درست مانند ریسمان به گردنش چنگ می‌زد و لحظه به لحظه قصد داشت افرای بی‌جان را، بی‌جان‌تر کند. چند لحظه‌ای که گذشت، دیگر به چیزی فکر نکرد. چشمانش باز هم سیاهی رفت و این بار، دیگر فرصت نفس کشیدن را به او نداد. صدای خس - خس نفسش، داشت می‌آمد و می‌دانست دیگر زندگی نمی‌تواند کند. در همان ابتدای ازدواجش، نفسش را گرفت و نتوانست طعم زیبای زندگی را بچشد.

انتظار داشت شاهین نجاتش دهد اما این بار، حتی به او نگاه هم نکرد.  
بی‌جان گوشه‌ای از استخر افتاد و چشمانش از حرکت ایستاد.  
بیشتر از پنج دقیقه گذشته بود که شاهین با دیدن استخر آرام، به داخل  
استخر رفت و با دیدن افرای بی‌جان، به سمتش حرکت کرد و او را با  
یک آغوش، به سمت خشکی برد. دستش را روی قفسه سینه او گذاشت  
و فشار داد تا چشمانش را باز کند؛ اما گویی او چنان از دنیا غافل شده  
بود که قصد نداشت برگردد.

شاهین: لعنتی... برگرد! نمی‌ذارم به این زودی از دستم بری  
آنقدر فشار می‌داد که ترک خوردن دنده‌هایش، حس می‌شد. صورت  
سفیدش، به کبودی می‌زد و لب‌های قلوه‌ای‌اش دیگر رنگی نداشتند.  
چهره معصومانه‌اش، به کبودی می‌زد و نشان از مرگ او می‌داد.  
با صدای بلندی داد زد:

- لعنت بهت... لعنت بهت!

صدای فریادش از خشم بود یا وحشت نمی‌دانست. این را می‌دانست که  
باید به زودی بیدار شود و طعمه‌اش را به این زودی از دست ندهد.  
چشمان افرا به لحظه‌ای باز شد و به صورت وحشت زده شاهین نگاه  
کرد. با صدای آرام گفت:

- من دوست... داشتم... لعنتی... با من... چیکار... کردی.

شاهین: حرف نزن... حرف نزن بدتر می‌شی.

افرا سرفه‌ای کرد و گفت:

- مهم... نیست.

شاهین با یک حرکت، او را در آغوش گرفت و به سمت اتاق حرکت کرد. می‌دوید و او را به سمت خانه می‌برد. قبل رسیدن به خانه، چشمان افرا روی هم افتاد و به مرگ نزدیک‌تر شد.

به تن بی‌جان افرا نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه کاری کند. این را خوب می‌دانست باید یک حرکتی بزند و گرنه طعمه‌اش را از دست می‌دهد اما مغزش قفل کرده بود و این قفل کردن، برای ترس یا پشیمانی نبود... بلکه می‌ترسید از واکنش دیگران. افرا بیهوش بود و حرکتی نمی‌کرد. تمام پتوها را روی افرا انداخت و با دقت دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. با فهمیدن گرمای شدید دستش، دستش را برداشت و به افرای نگاه کرد که زیر دستش می‌لرزید و داشت جان می‌داد.

شاهین: لعنت... الان باید چی کار کنم؟ افرا... افرا من رو ببین.

به دوستش زنگ زد و بدون سلام و احوال‌پرسی گفت:

- با کسی که تبش بالاست چیکار کنم شایان.

شایان: علیک سلام دوست عزیز.

شاهین: چرت و پرت نگو شایان... چیکار کنم؟

شایان: ببر دکتر.

شاهین: لعنتی اگر من می‌تونستم ببرم دکتر بیکار بودم به تو زنگ بزنم؟

شایان: از دست من کاری برنمیاد... چند بار باید گند بزنی و من پیام جمع کنم؟

شاهین: شایان دستم بهت برسه خودت می‌دونی چی کار می‌کنم!

شایان: تبش چند درجه‌اس؟

شاهین: نمی‌دونم ولی زیاده... داره می‌لرزه.

شایان: خب... تنها کاری که می‌تونی بکنی اون رو ببر بنداز تو وان آب ولرم پر کن.

شاهین: باشه.

شایان: تبش بعد چند دقیقه پایین اومد که هیچی درست شده و نیازی

به چیز دیگه‌ای نیست اگه نه، کم کم آب رو سرد می‌کنی تا حدی که

دمای بدنش عادی بشه و مشکلی پیش نیاد. گرفتی که؟

شاهین: آ... آره! فقط... با لباس دیگه؟

شایان: خنگی؟

شاهین: خیلی خب... شرت کم.

بعد از قطع کردن گوشی، طبق حرف‌های شایان، شروع به عمل کرد.

دخترک را روی وان رها کرد و آب را ولرم کرد. دمای بدنش پایین که

نیامد هیچ، بالاتر هم رفت. طبق گفته‌های شایان، باید آب را سرد

می‌کرد. وقتی آب را سرد کرد، بدن افرا شروع به لرزیدن کرد. دست

شاهین روی لب‌های افرا نشست و با حس کردن سردی‌اش، دستش را

کشید. سردی لب‌های افرا، درست مانند سردی قلبش بود.

شاهین: تو واسه زنده موندن زیر دست‌های من، خیلی ضعیفی افرا... اما

تمام آرزوهای من توی زندگی تو بوده! تو زنده می‌مونی... نمی‌ذارم

بمیری!

طبق گفته‌های شایان، حال دخترک داشت درست می‌شد. به سمت

کمدش رفت تا لباس بردارد و تن افرا کند. از لباس‌های خودش یک

بولیز و یک شلوار برداشت و تنش کرد. دخترک درست مانند کسانی بود

که لباس نداشتند و لباس خواهر برادرهای بزرگتر از خودشان را

می‌پوشیدند.

صدای افرا که با لرز می‌گفت:



- شاهین... تو رو خدا نجاتم بده... دارم می میرم

شاهین با خنده گفت:

- داری از فرشته مرگت کمک می گیری؟

افرا همان طور مانده بود... شاید فکر می کرد یک کابوس بزرگی است که دیده و معشوقه اش، آن طور که فکر می کند نیست.

### دوروز\_بعد

لباسی برداشت و خودش به حمام رفت. پیرهنش را در آورد و گوشه ای رها کرد و بعد با باز کردن کمر بندش، بی مقدمه، آب سرد را باز کرد و اجازه داد آب سرد مانند شلاق به تمام بدنش برخورد کند. دقیقه ای گذشت که به دمای سرد آب، عادت کند. چشمانش بسته بود و ذهنش پیش افرا... افرای که خودش به آن روز انداخته بود. نمی دانست از کدام ایده اش باید شروع کند. تک- تک روزها، به خیال این که افرا را اذیت کند، زندگی می کرد اما الآن نمی دانست چه کاری باید انجام دهد و از کدام شروع کند. بعد از حمامش، به سمت بیرون رفت و لباس هایش را تن کرد. چند دقیقه ای گذشته بود که به سمت افرا رفت. بدون این که موهایش را خشک کند، روی صورت افرا خم شد. قطره ای آب از موهایش، به صورت افرا خورد که افرا به شدت چشمانش را باز کرد و با

دیدن شاهین، با ترس گفت:

- ولم کن... ولم کن آشغال!

شاهین: تازه اول بازیه... ولت کنم؟ نه... نمی شه!

افرا: بابا... مامان! کمکم کنید.

شاهین: آره درسته؛ زمانی که تو، تو بغل بابات بازی می کردی، من

داشتم زجر می کشیدم. باید تاوان پس بدی!

افرا مانند دیوانه‌ها به خود لرزید و دستش را بلند کرد و ضربه‌ای به

صورت شاهین زد. با این کارش، شاهین لحظه‌ای ساکت ماند و پس از

چند لحظه گفت:

- رو من دست بلند کردی؟

افرا آرام مانده بود و با تعجب به دستش نگاه می کرد.

شاهین: رو شاهین یاسینی دست بلند کردی؟

افرا از آرامی بیخیال شد و شروع به جیغ زدن کرد. همین که جیغ زد،

شاهین دستش را دور گردن افرا حلقه کرد و بی توجه به حال و روزش،

او را خفه می کرد. خشم جلوی چشمانش را گرفته بود. افرا دست چپش

را روی دست شاهین گذاشت و دست راستش را روی قفسه سینه‌اش.

افرا: شاهین... شاهین دارم می میرم... نکن!

شاهین: می میری؟ بهتر!

فشار دستش را بیشتر کرد. افرا به شکمش لگدی زد و دستان شاهین از گردنش جدا شد. سرفه‌ای کرد و خواست بدود که شاهین پایش را گرفت و افرا به تندی با زمین برخورد کرد.

صدای جیغ افرا بلند شد و گفت:

- ولم کن... می رم ایران... ولم کن دیوونه... ولم کن روانی!  
با لفظ دیوانه و روانی، شاهین دیوانه‌تر شد و او را در آغوش گرفت و گفت:

- با خودم عهد بسته بودم امشب کاریت نداشته باشم اما نداشتی. تقصیر خودت بود.

ناخن‌های بلند افرا، روی شانه‌های شاهین بود. به شانه‌هایش ضربه می‌زد و درخواست کمک داشت.

از خانه بیرون رفتند و دوباره جلو استخر رسیدند. افرا با دیدن استخر، مانند بید لرزید و گفت:

- نه... نه... تو رو خدا نه.

شاهین: داره هوا سرد می‌شه. قدر گرمای پتو رو تو این دوروز ندونستی  
افرا جان!

افرا در آغوش شاهین، دست و پا می‌زد و باعث می‌شد او تعادلش را از دست بدهد. همین که خواست چیزی بگوید، هر دو با شدت به استخر افتادند. دستان شاهین داشت شل می‌شد که افرا خودش را به او چسباند و از این اتفاق جلوگیری کرد. مانند کودکان بی‌پناه به شاهین چسبیده بود و می‌ترسید از رها شدن از او. نفسش را حبس کرده بود و هر لحظه امکان خفه شدنش بود؛ حواسش نبود که از شاهین جدا شد و به گوشه‌ای از استخر رفت. حواس شاهین به خودش آمد و با چشمانش، به دنبال افرا می‌گشت.

دست افرا به سمتش دراز شده بود. با این حرکت افرا، شاهین یاد بچگی‌اش افتاد. بچگی‌اش که به سمت مادرش دست دراز می‌کرد تا نجاتش دهد اما از او هم کاری بر نمی‌آمد.

دلش می‌خواست افرا را نجات ندهد اما کسی در دلش می‌گفت «تو طاهر نیستی، تو شاهینی، تو شاهینی»

به سمت افرا رفت و او را در آغوش گرفت و بالا برد. از استخر که خارج شدند، افرا را رها کرد و همان‌جا در کنار افرا دراز کشید و گفت:

- حالت خوبه؟

افرا با گریه گفت:

- شاهین... شاهین تصوراتم رو بهم نریز! بگو اون کسی که من رو رها کرد تو نبودی... بگو کسی که داشت من رو می کشت تو نبودی... بگو کسی که موهام رو کشید تو نبودی... بگو فقط فکر و خیال بود... بگو لعنتی بگو... بگو کسی که چاقو رو توی ران پام فرو کرد تو نبودی... د لعنتی یک چیزی بگو. بگو تو نبودی تصوراتم رو به هم ریختی.

با دیدن سکوت شاهین، با اشک گفت:

- تو بودی... خودت لعنتیت بودی که من رو به این روز انداختی! شاهین: اگه بس نکنی تضمین نمی کنم دوباره توی آب نندازمت. اشک های افرا پی در پی ریخت و گفت:

- نه... نه!

شاهین یاد بچگی اش افتاد؛ بچگی که وقتی پدرش زجرش می داد، به او می گفت "نه بابا... نه"

یاد حرف افرا افتاد؛ وقتی که در اتاق بودند و افرا گفته بود «تو پدرت نیستی شاهین، تو می تونی خودتو نجات بدی»

صدای بهم خوردن دندان های افرا می آمد و در آخر با مظلومیت گفت:  
- سردمه... تورو خدا بریم تو.

شاهین از جایش بلند شد و گفت:

- بریم... دستت رو بده من.

افرا: نمی‌دم... می‌ترسم... دوباره چنگال می‌کنی تو رون پام.

شاهین: نمی‌کنم.

افرا: می‌کنی.

شاهین با عصبانیت داد زد و گفت:

- می‌گم نمی‌کنم.

شاید اولین بار بود که حرف مغز و دلش یکی بود.

ادامه داد:

- به راحتی به دست نیوردم که به این راحتی از دست بدم.

با این حرفش، می‌دانست که قلب افرا را به درد آورده و هیچ وقت

خرابه‌ای که پشتش گذاشته بود را نمی‌توانست درست کند.

با برگشتنش و دیدن افرا، دید که دخترک شانه‌هایش افتاده و به آرامی

به سمت خانه راه می‌رود. تمام قلبش درد می‌کرد که چرا به این آدم دل

داده است.

با دیدن شاهین که به او نگاه می‌کرد، به آرامی گفت:

\_نمی‌بخشمت... هیچ وقت نمی‌بخشم. حتی اگه جلوم جون بدی هم

نمی‌بخشمت. اگه جلوی چشمم از بین بری باز هم نمی‌بخشمت. اگه

قلبت و نفست به من بسته باشه بهت کمک نمی‌کنم و می‌ذارم و می‌رم.  
هیچ...

خواست ادامه حرفش را بگوید که به زمین افتاد. شاهین نفهمید چگونه  
به سمتش دوید و او را در آغوش گرفت و گفت:

- افرا؟ افرا حالت خوبه؟

افرا با چشمان نیمه باز گفت:

- نه... نه خوب نیستم شاهین! این جام درد می‌کنه.

و به قلبش اشاره کرد و ادامه داد:

- هیچ چیزی هم درستش نمی‌کنه!

شاهین: من به بخشش تو نیاز ندارم افرا.

نگاه تارش، تک تک اجزای صورت او را از نظر گذراند و بعد با آرامی  
گفت:

- دستت رو دیگه به من نزن. حتی اگه مردم دیگه بهم دست نزن.

می‌تونی جسم بی‌روحم رو اذیت کنی و لذت ببری.

شاهین از جایش بلند شد و افرا را هم مانند پر کاه بلند کرد.

افرا: ولم کن... شاهین من رو بزار زمین... حالم خوب نیست شاهین ولم  
کن.

همین که شاهین او را رها کرد، افرا به سمت دستشویی رفت و هرچه خورده بود و نخورده بود را بالا آورد. آن قدر عرق زد که کم مانده بود روده و معده‌اش هم بالا بیاورد.

با دیدن آینه، دستش را به او گرفت و محکم ضربه زد. خون مانند آب از دستش می‌ریخت و اهمیتی نمی‌داد. دلش می‌خواست خودش، خودش را بکشد و به دست شاهین کشته نشود.

شاهین: چه غلطی می‌کنی؟

افرا اشک ریخت و گفت:

- جلو نیا... به خدا بیای خودمو می‌کشم.

شاهین: داره ازت خون میره. دیوونه نشو.

افرا: به درک! به درک که خون میره. این همه جونم رفت چی شد؟

شاهین دستانش را بالا برد و گفت:

- احمق نشو. خون داره می‌ره ازت.

افرا: مگه مهمه؟ نه! مهم نیست.

شاهین: لعنتی نکن.

افرا: به خدا بیای جلو رگم رو می‌زنم.

شاهین از میان دندان‌هایش غرید:



- تو همچین غلطی نمی کنی.

افرا خنده‌ای کرد و گفت:

- نمی کنم؟

از عمد شیشه را روی دستش کشید. خون بیشتر فواره کرد و چکید.

شاهین:

- لعنت بهت دختره احمق.

نزدیکش شد و شاید برای جلوگیری از اتفاقات بعدی، دستش را سمت

افرا گرفت و گفت:

- بیا آرام باش... دستت رو بده من!

افرا: شاهین؛ نمی خواستم بهت بگم اما خیلی دوست دارم و داشتم. اون

زمانی که به کلینیک اومدی، تموم زندگیم برگشت. زمانی که تو فرانسه

رفتیم گشتیم، بهترین زمان عمرم بود. تو تمام دو ماه فاصله، تموم فکرم

پیش تو بود اما تو... تو لعنتی داشتی به زجر دادن من فکر می کردی.

من دیوونه عاشقت شده بودم. دروغ چرا؟ وقتی گفتم زنت می شم طبق

تعهد نامه، خوشحال بودم؛ اما کاش اون روز پام می شکست و اون جا

نمی اومدم. تموم شد... زندگیم تا همین قدر بود

شاهین پایش را حرکت داد تا شیشه را بگیرد که شیشه‌ای دیگر به

پایش رفت و فریادش تمام خانه را لرزاند. افرا مات و مبهوت نگاهش می کرد. با دیدن زجرهایش، دل مهربانش طاقت نداد که بشیند و نگاهش کند. چند دقیقه پیش گفته بود اگر جانش برود نجاتش نمی دهد اما الان، نیمی از جانش هم رفت. به سمت شاهین رفت و روبه رویش نشست. به صورتش نگاه کرد که داشت جان می داد. بی طاقت مانده بود و به سرعت گفت:

- شاهین؟ من الان چی کار کنم؟ غلط کردم!

اما وقتی یاد کارهایش افتاد، گفت:

- اما حقیقت... اون روز که چنگال فرو بردی تو رون پام، تموم بدنم مثل الان شده بود. از اینکه الان این توی پات رفت، خوشحالم. همون روز گفتم دنیا گرده شاهین!

بی خیال از او، از دستشویی بیرون رفت. فریاد شاهین آمد که می گفت:

- می کشمت، با دستای خودم می کشمت.

افرا از دستشویی خارج شد و روی مبل نشسته بود.

چند ثانیه ای گذشته بود و حس می کرد دستی دور گردنش هست.

سرش را به آرامی چرخاند و شاهین را دید که گردنش را گرفته بود.

به آرامی لب زد:

- شاهین، تنها چیزی که داشتی پول بود و صورت قشنگ! دیگه هیچی نداری. تو یه دیوونه‌ای!

صدای فریاد شاهین آمد. گویی شیشه محکم‌تر به پایش رفته بود و در حین جان دادن، جان افرا را هم می‌گرفت.

اما افرا، از اینکه جان دادن شاهین را می‌دید، خوشحال بود. آن همه دوست داشتن او، در یک هفته، دود شد و به هوا رفت.

روزهایی که قرار بود به پدر شاهین کمک کند، به زجر دادن‌های خودش ختم شد. چشمانش به سیاهی می‌رفت و دیگر امیدی نداشت.

افرا: ب... بابا!

در حالی که آخرین ثانیه‌های زندگی‌اش را می‌شمرد، اسم حامی همیشگی‌اش را صدا زد و با دلتنگی چشم بست که ناگهان شاهین رهایش کرد و افرا شروع به سرفه کردن کرد. انقدر سرفه کرد که راه تنفسش باز شد.

شاهین با غم یک گوشه نشست و گفت:

- من بابا نداشتم.

افرا با تعجب نگاهش می‌کرد که ادامه داد:

- وقتی زجر می‌کشیدم، من هیچ کس رو نداشتم. هیچ کسی کمکم نکرد.

من بابا داشتم و نداشتم. تو کسی رو داری که کمکت کنه تو زمانی کا کمک می‌خوای اما من هیچ‌کسی رو نداشتم. تو بابات رو داری که صداش بزنی اما من... نه! بابام خودش جانی بود... خودش کسی بود که دیوونه‌ام کرد... خودش کسی بود که سایکوپتم کرد!

افرا متعجب نگاهش کرد و گفت:

- تو می‌دونی سایکوپتی؟ خبر داری؟

شاهین: آره، زمانی که مامانم فهمید منم فهمیدم. اون موقع بود که آزار و اذیت‌هام بیشتر شد. هیچ‌کس من رو نفهمید افرا! همه وانمود کردن ولی نفهمیدن.

افرا: شاهین؟

شاهین: بله؟

افرا روانشناس قابلی بود. خوب می‌دانست باید چه کاری انجام دهد تا همه چیز درست شود.

با بغض گفت:

- من فهمیدم... من می‌خواستم بفهمم.

شاهین: نه! حتی خود تو نفهمیدی.

افرا: من خواستم بفهمم تو نداشتی. تو با کارهات نداشتی.

شاهین تنها نگاهش کرد. افرا برای رهایی از این بند، دستش را به سمت پای شاهین دراز کرد و خواست از پای شاهین شیشه را در بیاورد. به آرامی درآورد و شروع به پانسمان کرد. با اینکه شاهین در تمام مدت، او را زجر می‌داد، اما او کسی نبود که بد کسی را بخواهد.

\*\*\*

چشمانش را باز کرد و به موقعیتش نگاهی کرد. در اتاق بود و کسی نبود. یادش آمد در این مدت، سه بار به دست شاهین قرار بود بمیرد اما نمرد. نمی‌دانست چرا نمی‌میرد اما!...

آب دهانش را قورت داد و از جایش بلند شد. با دیدن دستش، متعجب نگاه می‌کرد. دستش شکسته بود و باند دور آن پیچیده بود. مات ماند و فهمید که فرد دیگری جز شاهین این کار را نمی‌توانست کند. هنوز هم نمی‌توانست هضم کند که این اتفاقات افتاده است. دلش می‌خواست بلند شود و از این کابوس رهایی پیدا کند اما همه چیز واقعی بود. تمام بدنش درد می‌کرد و این نشان دهنده واقعیت بود.

هنوز هم دلش می‌خواست ازدواجش واقعی می‌شد و صبح‌ها با عشق بیدار می‌شد و شب‌ها با عشق به آغوش خواب می‌رفت. به چهره شاهین فکر می‌کرد که اگر هرکسی از دور او را ببیند، فکر نمی‌کند که یک مرد

سایکوپتی باشد. همه چیز آن قدر زود اتفاق افتاد که هیچ کس باور نمی کرد حتی خودش...! اصلاً قرار نبود چنین چیزی اتفاق بیفتد. قرار نبود به عقد شاهین دربیاید. اشک هایش دوباره روی صورتش می چکید. اگر پدر مادرش بدانند که چه اتفاقاتی برایش افتاده، حتماً دق می کنند؛ اگر تا به حال این اتفاق نیفتاده باشد.

هر بار که در سفر قبلی اش شاهین را می دید، در روزهای آخر، قلبش برای او می رفت اما انکار می کرد. هر بار که می خندید، راه می رفت، کنارش می نشست، درد و دل می کرد جانش برای او می رفت اما الان آرزوی مرگ او را می کند تا خلاص شود. قانون زندگی این است! با صدای قار و قور شکمش، بلند شد و لنگان لنگان به سمت در رفت. ناگهان در باز شد و از ترس جیغی زد.

شاهین با ترس گفت:

- چی شد؟

افرا: وای... وای قلبم! فکر کردم کی اومده!

شاهین: کجا می رفتی؟

افرا: غذا بخورم!

شاهین: یعنی باور کنم خانم دکتر قصد فرار نداشته؟

افرا: باور کن غذا می خواستم.

شاهین: باشه فهمیدم بشین میارم.

افرا: اما...

شاهین: گفتم میارم.

آرام در اتاق نشسته بود که شاهین آمد. غذا را از او گرفت و مشغول شد.

کمی نگذشته بود که دست شاهین نزدیک دهانش آمد.

ترسید و سرش را عقب کشید و گفت:

- چی شده؟

شاهین: هیچی؛ بخور!

بعد غذا، افرا دل را به دریا زد و گفت:

- شاهین؛ خواهش می کنم اجازه بده یک بار با مامانم و بابام حرف بزنم.

شاهین: امر دیگه؟

افرا بدون حرفی به او نگاه می کرد. می ترسید از حرف زدن با این مرد

دیوانه. بعضی انسان ها همین... حیوان در قالب انسان!

شاهین: مثلاً یه بلیط برای ایران؟

باز هم سکوت بود و سکوت!

چشمان افرا پر از نفرت شد و با نفرت به او نگاه می کرد. همین که

شاهین آن را دید، با تعجب گفت:

- چی شد؟ این چشم‌ها چی میگن؟

دستش را به سمت چشمان افرا برد و خواست چیزی بگوید که افرا دستش را گازی گرفت و از زیر دست او فرار کرد.

شاهین چشمانش به قرمزی زد و پشتش دوید و وقتی او را گرفت، چنان ضربه‌ای به چهره زیبایش که الان زیر چشمانش گود و سیاهی افتاده بود و هر کسی او را می‌دید مسخره‌اش می‌کرد و دیگر زیبایی‌اش نمانده بود، زد که افرا با جیغ به زمین پرت شد. دیگر توانی برایش نمانده بود که دفاع کند.

شاهین نگاهی به دستش و نگاهی به افرای که دماغش را از خون پاک می‌کرد، کرد و گفت:

- باید دیشب کارت رو تموم می‌کردم؛ باید همون دیشب می‌کشتم. بالای سر افرا ایستاد و دخترک درد را فراموش کرد و خودش را به عقب کشید.

شاهین با خنده گفت:

- فکر کردی نمی‌تونم بزنم؟  
افرا به خود لرزید و به عقب تر رقت.



شاهین: جفت دست‌ها رو می‌شکنم اگه بخوان رو من بلند بشن!  
افرا باز هم عقب‌تر رفت و به خود می‌لرزید. تمام بدنش درد می‌کرد و باز هم قرار بود شکنجه بشود.

شاهین با تمسخر ادامه داد:

- جفت پاهات رو می‌شکنم تا نتونی از من دور شی!

و لگد محکمی به پایش زد که صدای جیغ افرا بلند شد. لگد بعدی را روی صورتش و بعدی را روی مچ دست شکسته‌اش زد. دیگر نمی‌توانست حتی تکان بخورد.

دخترک به نفس - نفس افتاده بود و دیگر توان نفس کشیدن را نداشت.

تمام بدنش درد می‌کرد و نمی‌توانست راه برود. برای چهارمین بار شکنجه شده بود و داشت درد می‌کشید. کاش همه شکنجه‌هایش مانند

روز اول بود؛ لباس‌ها را می‌شست و خانه را جمع می‌کرد. شاهین فکر

می‌کرد که قرار است افرا را بیاورد و او را کیسه بوکس کند اما

نمی‌دانست که افرا دختری نیست که مظلوم باشد. افرا قوی‌تر از تمام

دختران بود؛ اگر هر دختر دیگری بود، تسلیم می‌شد و هر بار کتک

می‌خورد اما افرا، در برابر کتک خوردنش، کتک هم می‌زد. شاهینی که

کسی تا به حال به او دست نزده بود، افرا پایش را زخمی و دستش را گاز

گرفته بود.

زمزمه لرزان افرا آمد که می گفت:

- اگه یک روز به عمرم مونده باشه تورو می کشم شاهین!

شاهین لبخندی زد و گفت:

- باشه قبول؛ اگه زنده موندی حله.

لبخند دیگری زد و موهایش را کشید. دیگر بدن افرا سر شده بود و چیزی را نمی فهمید. حتی دیگر آخ هم نگفت! تنها نگاه سرد و پرنفرتش بود که به صورت شاهین نگاه می کرد. شاهین لگد محکمی به شکم دخترک زد و نفس دخترک برای ثانیه ای رفت. حس کرد چیزی در شکمش تکان خورد اما اهمیتی نداد و باز هم جیغی نکشید.

شاهین با خشم بلند داد زد:

- داد بزن لعنتی... داد بزن!

راست می گویند سکوت بهتر از فریاد است. افرا آن قدر داد نکشید که شاهین عصبی شد. این بار دیگر نفس هم نمی کشید و قفسه سینه اش بالا پایین هم نمی شد. از دست شاهین افتاد و بیهوش شد. این بار دیگر مرده بود. هرکاری کرد نفس نکشید که نکشید. مجبور شد دوباره به شایان زنگ بزند. با ترس به شایان زنگ زد و بازهم بدون حرفی گفت:

- شایان... تورو جون هر کسی دوست داری زود باش بیا خونه من!  
و بعد قطع کرد. چندین ساعت گذشته بود که شاهین در کنار جنازه افرا،  
اشک می ریخت و خودش را سرزنش می کرد. افرا با دیگر دختران فرق  
می کرد. هر وقت دیگران را اذیت می کرد لذت می برد اما این بار!...

شایان آمد و با دیدن هردوی آنها با عصبانیت گفت:

- مرتیکه روانی؛ دختر مردمو چی کار کردی؟ نشستی روبه روش گریه  
می کنی؟ جمعش کن ببر اتاق یه خاکی تو سرت کن.

خودش خواست دست به افرا بزند که شاهین به تندی بلند شد و گفت:  
- خودم می برم.

شایان: زرشک! غیرتم داری روش به این روز انداختیش؟

شاهین بی توجه به او، افرا را روی تخت رها کرد و به سختی گفت:  
- شایان خواهش می کنم.

شایان شروع به معالجه کرد. بعد از انجام کارهای لازم، گفت:

- پنجره هارو ببند تب داره.

شاهین: چند درجه؟

شایان: ۴۱! داره می سوزه و با مرگ دست و پنجه نرم می کنه. چی کارش  
کردی؟

شاهین: من... ..

شایان: تو و زهرمار! دختر مردم رو به چه روزی انداختی؟ هیچ جای بدنش سالم نیست!

شاهین فریاد کشید:

- دختر مردم نیست لعنتی زنمه!

شایان: به تو سادیسمی زن دادن؟ عجیبه!

شاهین: حالا که دادن! کارتو کردی؟ مرسی! پولتم گذاشتم روی میز...  
برو رد کارت!

شایان: تو آدم نمی‌شی!

شاهین: شایان گمشو! از جلو چشمم گم نشی تضمین نمی‌کنم سالم  
بری پیش زن و بچه‌ها.

شایان: خواستم اینو بهت بگم؛ دارم می‌رم ایران. امیدوارم دیگه هیچ  
وقت سمت روی گوشیم نیفته جناب یاسینی.

شاهین: گمشو.

بعد از رفتن شایان، شاهین روی تخت کنار افرا دراز کشید و گفت:

- من چی کار کنم باهات؟ اذیتت می‌کنم خودم عذاب می‌کشم، نمی‌کنم  
بازم عذاب می‌کشم! چی داری تو لعنتی.

به صورت رنگ پریده افرا نگاه کرد و گفت:

- زودتر بیدار شو خوب؟ از این خونه و سکوتش متنفرم! تویی که خوبش می‌کنی.

\*

با بیدار شدنش، باز هم نفسش از جانش رفت. این ریه دیگر برایش ریه نمی‌شد. شاهین را دید که کنارش به خواب رفته بود. خواست تکان بخورد که شاهین بیدار شد و صورت کبود او را دید. به تندی پشتش ضربه زد و گفت:

- دم... بازدم... نفس بکش دختر خوب... آفرین!

با نفس های افرا، دوباره حالش خوب شد. همچنان چشمانش بی‌روح بود و نفرت در آن طغیان می‌کرد  
افرا با صدای آرام گفت:

- چرا نجاتم میدی؟ مگه خودت نمی‌خوای این اتفاقا واسم بیفته؟  
شاهین کمی نگاهش کرد و افرا گفت:

- وقتی هیچ حسی بهم نداری چرا به این روزم آوردی؟  
باز هم فقط نگاهش کرد که افرا ادامه داد:

- هنوز واسه مرگم زوده؟ نقشه‌ها ت مونده؟

شاهین باز هم چیزی نگفت.

افرا با ناراحتی و محکم گفت:

- یا از این جهنم می‌رم یا تو همین جهنم می‌میرم

شاهین سکوت کرد. فکر مرگ افرا، لحظه‌ای قلبش را به درد آورد. به

آرامی از جایش بلند شد و به سمت در رفت و خارج شد و افرا را با

دنیایی از ابهام، تنها گذاشت. با خودش عهد بسته بود چند روزی کاری

نداشته باشد. مانند دو دوست زندگی کنند تا اتفاق دیگری نیفتد.

\*\*

بی‌روح به دیوار نگاه می‌کرد. مرده متحرک شده بود و بی‌روح بود.

دخترکی که هیچ‌وقت آرایش از صورتش پاک نمی‌شد و زیبایی‌اش

همیشه بود، حال به دیوانه‌ای تشبیه شده بود. نگاهش را به دیوار داد و

یادش آمد که ۵ روز است شاهین با او کاری ندارد. درست دوماه از

آمدنش به آنجا گذشته بود. هر روز و هر ثانیه اذیت می‌شد. در این چند

روز، آن قدر اذیت شده بود که دیگر خشک بود. فقط ۵ روز بود که مانند

دو دوست زندگی می‌کردند. یادش نمی‌رود وقتی شاهین برای اولین بار

به او ابراز علاقه کرد، قلبش چه ولوله‌ای را به پا کرده بود. گویی منتظر

همچین چیزی بود.

شاهین در این مدت مهربان شده بود؛ هر روز برایش غذا می‌برد و تا تمام نمی‌شد نمی‌رفت. وقتی هم که نمی‌خورد، او را تهدید می‌کرد و او هم به تندی می‌خورد. از دیدن چهره وحشی شاهین، می‌ترسید و تلاش می‌کرد که نبیند.

در باز شد و شاهین آمد. با لبخند گفت:

- می‌بینم که امروز حالت خوب شده

گونه‌اش را گرفت و کشید و بعد گفت:

- بهتره بگم که بخور و بخواب تموم شد

تن افرا لرزید و بی‌حرکت نگاهش کرد.

مچ پای ضرب دیده افرا را گرفت و گفت:

- درد می‌کنه؟

افرا با درد نالید و گفت:

- آره.

شاهین بیشتر به کارش ادامه داد و بعد گفتن آخ افرا، رها کرد. انگار

می‌خواست قدرتش را به نمایش بگذارد و بگوید در این خانه من

قدرتمند ترم.

شاهین: از امروز غذا تو درست می‌کنی و کوفت می‌کنی.

افرا با تعجب نگاهش می‌کرد که گفت:

- چیه؟ به کلاست نمی‌خوره؟ ای وای یادم رفته بود تو نازپرورده‌ای. از امشب غذا درست می‌کنی. الانم بهتره پاشی و بری درست کنی تا روی سگم بالا نیومده

افرا: چی درست کنم؟

شاهین با تعجب گفت:

- ام... قرمه سبزی! بهتره فکر چرت و پرت هم به سرت نیاد.

افرا با شیطنت نگاهش کرد. در دل برای این کار، هزاران بار تشکر کرد. می‌دانست چه کار برایش کند تا آخر عمرش دیگر او را نبیند. شاهین: مواد اولیه توی آشپزخونه هست. یخچال تازه عروس دوماد اوکیه می‌تونن بری ببینی و درست کنی. گود لاک همسر عزیزم.

افرا از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. خانه خالی بود و با راحتی آشپزی می‌کرد. کابینت را که باز کرد، با دیدن قرص برنج تمام بدنش لرزید. فکری که به ذهنش آمده بود را منع کرد و ادامه آشپزی‌اش پرداخت. با استرس دوباره به آن نگاه کرد و دستش را به سمت او حرکت داد و او را برداشت. دلش می‌پیچید و اهمیتی نمی‌داد. با ترس و لرز به آن نگاه کرد و در گوشه لباسش پنهان کرد.



افرا: حق نداری گریه کنی افرا... حق نداری!

غذا که تمام شد، قرص برنج را با هاون خورد کرد و ان را در غذای شاهین، ریخت و بعد او را صدا کرد. این شام آخر بود و باید لذت می برد. خواست پیاز را خورد کند تا سالاد درست کند که چاقو دستش را برید و بلند جیغ زد. بدنش آن قدر ضعیف بود که با چاقو جیغ می کشید. شاهین به سرعت داخل آشپزخانه رفت و گفت:

- چی شده؟

افرا با لرز گفت:

- هی... هیچی.

شاهین: بینم دستت رو

افرا دستش را نزدیک کرد و گفت:

- چیز... چیز شده.

شاهین خندید و گفت:

- چیز شده؟ چرا شبیه بچه‌ها عمل می کنی؟

افرا لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- هی... هیچی.

شاهین لبخندی زد و گفت:

- آخه چرا حواست به خودت نیست دختر؟

افرا محو و مات حرکات شاهین بود. همان شاهین فرانسه که با مسخره بازی حرف می‌زد و می‌خنداند.

لبخندی تحویل افرا داد که افرا با همان لبخندها دیوانه او شده بود و بعد گفت:

- هوم؟ دیوونه چرا حواست به خودت نیست؟

افرا لرزید و گفت:

- هی...هیچی نشده. غذا بخوریم دیر شد.

شاهین با لبخند گفت:

- خانوم کوچولو خجالت می‌کشی یا می‌ترسی؟ بیا دستت رو ببندم تا اون موقع خیلی وقت هست.

افرا دستش را به او داد و شاهین اولین باند را که بست افرا آخی گفت. شاهین با اخم گفت:

- چی شد؟

افرا بغض کرد و گفت:

- می... سوزه.

لب‌های شاهین تکان خوردند و بعد گفت:

- خانوم حواس پرت.

شاهین با احتیاط دستش را بست و بعد با بوسه‌ای روی دستش، کار را تمام کرد و گفت:

- چرا انقدر حواس پرتی؟

افرا: حواسم نبود.

شاهین: درد می‌کنه؟

افرا خواست بگوید قلبم درد می‌کنه اما نتوانست و به گفتن آره اکتفا کرد.

بعد از گفتن آره، شاهین روی صندلی نشست و افرا مشغول چیدن شد. با گذاشتن غذاها، ترسی به دلش نشست اما مسلط شد و نشست. چی می‌شد شاهین همیشه به این صورت بود؟ همین‌طور مهربان و همین‌طور دلسوز؛ اما با توجه به آن رویی که نشان داده بود، چنین چیزی ممکن نبود.

شاهین با تمسخر گفت:

- زشت نیست عروس و دوماد تو دوتا بشقاب بخورن؟

قلب افرا مثل می‌لرزید و بعد گفت:

- من نمی‌تونم... چندشم می‌شه اذیتم نکن.

شاهین با خنده گفت:

- جدی؟

افرا: آره.

شاهین: باشه.

قاشق را برداشت و مشغول خوردن شد. همین که خواست اولین قاشق

را به دهانش ببرد، افرا طاقتم نیامرد و گفت:

- نخور.

شاهین اهمیتی نداد و ادامه داد که این بار افرا با گریه گفت:

- نخور!

شاهین قاشق را روی زمین انداخت و گفت:

- انتظارش رو داشتم.

قلب افرا از سینه‌اش بیرون افتاد و شاهین بلند شد. همه کابینت‌ها رو

نگاه کرد و با پیدا نکردنش، گفت:

- نیست... هیچ‌جا نیست! تو برداشتی نه؟

افرا با ترس نگاهش کرد که ادامه داد:

- می‌خواستی من رو بکشی خانم دکتر؟ و فکر کردی نفهمیدم؟

دستش را به سمت شانه افرا حرکت داد و گفت:

- همین غذا رو می خوری و بلند می شی.

افرا با لکنت گفت:

- شا... شاهین!

شاهین با لبخند گفت:

- جان شاهین؟

افرا: چرا منو به این جا رسوندی؟ چرا؟

شاهین با اخم نگاهش کرد. در چشمان سبز رنگ افرا، چیزی جز ترس دیده نمی شد.

شاهین: به کجا؟

افرا: به جایی که بتونم آدم بکشم!

شاهین: وقتی داشتی قرص برنج می زدی به غذام، ذات واقعی خودت بود. همه آدم ها همین... همشون این طوری ان اما بعضیاشون نشون می دن و بعضیا نشون نمی دن. تو نشون نمی دادی و من نشون می دادم. اون قرص برنج رو خودم گذاشتم که بینم چی کار می کنی که خوب کردی! برداشتی و خواستی من رو بکشی! من آدم بده داستان بودم اما همه انسان ها بدن... فکر می کنن خوبن و تظاهر به خوبی می کنن.

افرا: تو لعنتی زجرم می دادی.

شاهین: اگه آدم خوبی بودی این طوری نمی شد افرا! من همون آدم بدم که فکر می کردم تو بر نمی داری... همش مثل احمقا می گفتم این افرا همچین کاری نمی کنه هرچقدرم بد باشه اما توهم کردی.

افرا دیگر نتوانست طاقت بیاورد. بلند شد و با اخم گفت:

- این تو بودی که من رو به این روز انداختی شاهین، تو از من قاتل ساختی... حق نداری منو سرزنش کنی تو! تویی که خودت منو به این روز انداختی حق نداری من رو سرزنش کنی و به من توهین کنی. تو خودت دیوونه ای بودی که من رو به این وضعیت انداختی شاهین افرا را هول داد و افرا به میز خورد و شانس آورد غذا ها روی او نیفتاد.

شاهین با اخم گفت:

- ذات واقعیت همینه افرا الکی بهانه نیار... می خواستم اعتماد کنم، می خواستم آروم- آروم پیش برم اما نداشتی. نداشتی و اعتماد رو خراب کردی. می خواستم بهتر بشم اما نداشتی. دیگه تحمل نمی تونم کنم.

شاهین دستش را دراز کرد که به گردن افرا بخورد، افرا از زیر دستش فرار کرد و رفت. چشمش به چاقو افتاد. دیگر این جا برایش آخر خط بود

و برایش مهم نبود چه اتفاقی می‌افتد.

چاقو را برداشت و از پشت به کمر شاهین زد و بلند گفت:

- خدا لعنتت کنه... خدا لعنتت کنه.

شاهین با درد روی زمین نشست و گفت:

- افرا... کمکم کن.

افرا: گفته بودم اگه جلوم جون بدی، قلبت تیکه- تیکه بشه بازم کمکت

نمی‌کنم شاهین. الان همون موقعیته... باید بشینم و نگاهت کنم؛ بشینم

و مسخره‌ات کنم و اذیتت کنم؛ اما من مثل تو سنگدل نیستم. می‌رم و

نمی‌ذارم دستت بهم برسه.

شاهین با درد خودش را به افرا رساند و موهایش را کشید. افرا با جیغ

گفت:

- ولم کن... ولم کن روانی ولم کن.

شاهین: ولت نمی‌کنم... افرا ولت نمی‌کنم.

افرا: دست از سرم بردار شاهین.

دریای خون راه افتاده بود. خون‌های شاهین روی زمین جاری بود و

دست از سر افرا بر نمی‌داشت. افرا دستش را گاز گرفت و باعث شد

دستش آزاد شود. برای باز دوم چاقو را در آورد و باعث شد شاهین

حالش بد بشود و چشمانش برود و بسته شود.

با برداشتن موبایل شاهین، به سمت در رفت. هرکاری کرد در باز نمی‌شد. به سمت اتاق رفت و از کشو شاهین، کلید را برداشت و دوید.

در را باز کرد و با همان دستان خونی به سمت بیرون دوید. نگاه متعجب مردم را فاکتور گرفت و فقط می‌دوید تا به پلیس برسد. به مردی رسید و به فرانسوی گفت:

- پلیس کجاست؟ آقا پلیس کجاست؟

مرد با تعجب گفت:

- دخترم، اون جاست.

بدون تشکر، به سمت پایگاه پلیس دوید. نگهبان با تعجب نگاهش می‌کرد. با اشک گفت:

- من کشتمش... تورو خدا نجاتش بدید.

نگهبان با تعجب گفت:

- خانم برو داخل اون جا کمکت می‌کنم.

به سمت داخل رفت و به پلیس نگاه کرد. پلیس با دیدن دستان خونی‌اش، گفت:

- دختر چی کار کردی؟ برو تو



به سمت جایگاه بازپرسی رفتند.

پلیس: خب می تونی الان توضیح بدی.

افرا با حق - حق شروع کرد:

- من ایرانی ام... چهار ماه پیش، فردی بود که باهاش اومده بودم برای روانشناسی کاروان. احتمالاً شنیدید همون شاهین یاسینی. یک ماه پیش به من گفت پدرش دوقطبیه و من برم خونشون و پدرش رو معالجه کنم. منم قبول کردم و گفتم تعهد نامه بده که اتفاقی نمیفته. توی تعهد نامه نوشته بود باید باهام ازدواج کنه و بیایم فرانسه. اون من رو گول زد و با اون تعهد نامه، من رو به این جا آورد. من احمق نمی دونستم که اون قراره من رو بیچاره کنه! من احمق بهش اعتماد کردم و تعهد نامه رو نخوندم.

اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشست و گفت:

- خب ادامه بدید.

افرا اشکش را پاک کرد و گفت:

- اون من رو فریب داد و با من ازدواج کرد. بعد از اینکه من رو فریب داد، من رو می خواست توی استخر غرق کنه و بعد نجاتم داد. چندین بار من رو اذیت کرد. یک بار توی رون پام، چنگال زد، دوبار توی استخر

انداخت. هر دفعه به شرایطی دیگه. اون یه روانیه و من این رو مطمئنم  
چون روانشناسم. حتی خودش هم می‌دونه که سایکوپت داره. احتمالاً  
اسمش رو شنیدید. اون یک سایکوپتی هست که دیوونه‌اس و آزار دادن  
رو دوست داره. از خدایه بقیه رو فریب بده و بعد آزار بده.

پلیس با اخم ادامه داد:

- ادامه بدید.

افرا: من رو اذیت کرد و امروز می‌خواست بیشتر اذیتم کنه. دیگه  
نتونستم تحمل کنم و با چاقو زدمش. زدم به کمرش... زدم به کمرش.  
جلوی چشم‌هام جون می‌داد و من نامرد حتی نگاهش هم نکردم. صدام  
می‌کرد و من جوابش رو نمی‌دادم. خدا لعنتم کنه! همش تقصیر من  
شد.

به این جا که رسید، شروع به گریه کردن کرد و ادامه داد:

- به خدا من قاتل نیستم؛ حتی ممکنه زنده باشه اما... اما اون بود که من  
رو فریب داد و من رو به این روز انداخت. تو رو خدا بذارید با مادر پدرم  
تماس بگیرم. مطمئنم اونا خیلی نگرانن الان. نتونستم مدارکم و  
پاسپورتم رو پیدا کنم و بیارم. من افرا صالحی هستم؛ روانشناس المپیک  
ورزشکارهای ایرانی اخیر بودم همون موقعی که شاهین یاسینی داشت

تیراندازی با اسب می‌کرد. اون موقع بدبختی من شروع شد و اون موقع من رو به عنوان نامزد قلبی ایشون شناختن. باور کنید من فقط خواستم کمکش کنم و حتی به بودن باهاش فکر نمی‌کردم. اما... اما عاشقش شدم. رفته- رفته عاشق شدم و لعنت به عاشق شدنم. با کارهایش گولم زد و باعث شد من احمق، بهش اعتماد کنم و یک درصد هم فکر نکنم که ممکنه خودش هم دوقطبی باشه.

پلیس نگاهی آرام کرد و گفت:

- شما آرام باشید و نگران چیزی نباشید و بعد گوشی‌اش را برداشت و با فردی تماس گرفت و گفت:

- چک کنید شاهین یاسینی همراه با همسرش به فرانسه اومدن. بعد از چند دقیقه حرف زدن، پلیس گفت:

- جناب یاسینی شهروند این جا بودن درسته؟

افرا سرش را تکان داد و گفت:

- بله... اون این جا زندگی می‌کرد و شهروند این جا محسوب می‌شد.

بعد از صحبت کردن با فرد، قطع کرد و با اطمینان گفت:

- ما این جا هستیم تا به شما کمک کنیم. نگران نباشید.

افرا با اشک گفت:

- من... می‌تونم با خانوادم تماس بگیرم؟  
پلیس:

- می‌تونید با پدرمادرتون تماس بگیرید.  
افرا با قدردانی نگاهش کرد و گفت:

- ممنون... ممنون از شما.

زانوهایش از ضعف و هیجان می‌لرزید و پلیس هم متوجه این موضوع شده بود. به کمک نگهبان، صندلی را گذاشتند و افرا روی آن نشست و با پدرش تماس گرفت. باورش نمی‌شد که می‌تواند با پدر مادرش تماس بگیرد.

با مادرش که تماس گرفت، صدای خسته مادرش آمد: - بله؟

افرا: مامان... مامان منم افرا!

مادرش با اشک گفت:

- الهی قربونت برم؛ مادر تو کجایی؟ تو مارو نصفه جون کردی.

افرا: مامان بابا پیشته؟

مادرش به تندی جوای داد:

- آره... آره!

و بعد بلند داد زد:

- فرید، فرشید بیاید افرا زنگ زده!

افرا اشک آمد و گفت:

- گوش‌ی رو بده بهش... می‌خوام باهش حرف بزوم.

مادرش: به من بگو خب دردت به جونم.

افرا: نمی‌تونم مامان گوش‌ی رو بده به بابا.

پدرش که گوش‌ی را گرفت، بدون مقدمه شروع به حرف زدن کرد:

- بابا تورو خدا نجاتم بدید... من فرانسه‌ام. دوباره منو برگردوند این‌جا! بابا

تورو خدا هر طوری شده به من کمک کنید. نذارید این‌جا بمونم. من اگه

یه ثانیه بیشتر این‌جا بمونم سخته می‌کنم.

پدرش سکوت کرد و پس از چند ثانیه گفت:

- بابا جان تو الآن کجایی؟

افرا: من پیش پلیس‌م تو فرانسه؛ بیاین دنبالم بابا

پدرش: چشم دخترم میایم... به زودی میایم. چی شده؟ شاهین چرا

این طوری کرد؟

افرا: بابا اون منو حبس کرد... انقدر کتکم زد که نزدیک بود بمیرم. مرگ

رو ۵ بار جلوی چشمم حس کردم. بابا کاش بودی و می‌دیدی چطوری

زجر می‌کشم. من اون رو زخمی کردم؛ زدمش با چاقو... تورو خدا منو

برگردون بابا دیگه طاقت این کشور رو ندارم.

پدرش با بغض گفت:

- چه بلایی سرت اومده دخترکم؟ میام باباجان میام.

افرا قفسه سینه‌اش را چنگ زد و گفت:

- بابا کمکم کن... من نمی‌تونم نفس بکشم زود بیا.

بعد از افتادن گوشی از دستش و قطع شدن آن، گوشه‌ای افتاد و باز هم

می‌لرزید. پلیس‌ها به سمتش رفتند و هرکدام به او آبی می‌دادند تا

حالش بهتر شود اما گویی او باز به فکر شاهین نامردش افتاده بود.

سخت بود که آن‌طور عاشق باشی و بعد از مدت‌ها فریبت دهد و اذیتت

کند. وقتی هنوز به عشق خود اطمینان پیدا نکردی، معشوقه‌ات اذیتت

کند، تمام جانت که می‌رود هیچ، بلکه تمام زندگی‌ات خراب می‌شود.

قلبت خورد می‌شود و دیگر توان ترمیمش را نداری. هر قسمت از اعضای

بدن ترمیم می‌خورد به جز قلب...! با حال بدی، نگاهی به پلیس کرد و با

خوردن بویی به مشامش، حالت تهوع گرفت و عق زد و به سرعت به

سمت دستشویی حرکت کرد و هرچه می‌توانست بالا آورد. تمام بدنش

می‌لرزید و در دل برای هزارمین بار خودش و شاهین را لعنت

می‌فرستاد. این همه اضطراب و بدبختی، از او منشأ می‌گرفت.

تن غرق خونش را به بیمارستان بردند و او را روی برانکارد گذاشتند. پرستارها پشت سرهم می گفتند «همراه نداره، وای این همون شاهین یاسینی هست، شنیده بودم ازدواج کرده، پس زنش کو؟، چرا هیچ کسی همراهش نیست؟ چه اتفاقی براش افتاده»  
تکنسین اورژانس شروع به حرف زدن کرد:

- دکتر، به ما زنگ زدن و گفتن که کسی اینجا حالش بده و مدام زیر لب افرا میگه. انگار زنش افرا بوده و پیشش نبوده. الانم که بیهوش شده و چاقو توی کمرش فرو رفته. افت فشار داشته و به همین دلیل بیهوش شده.

پزشک درحال بررسی کمرش بود و مدام سوال می پرسید و تکنسین جواب می داد؛ اما شاهین، پی درپی اسم افرا را زمزمه می کرد و نیاز داشت به افرا!...

پزشک نگاهی به شاهین کرد و گفت:

- آقا شما خوبی؟ حالت خوبه؟

شاهین مدام اسم افرا را می گفت. گویی فقط اسم او را در ذهنش ثبت کرده بودند.

تکنسین نگاهی کرد و گفت:

- علائم حیاطی‌اش هر لحظه افت می‌کنه. اگر این‌طوری پیش بره، نمی‌تونیم زنده نگهش داریم. باید عمل شه.

پزشک موشکافانه گفت:

- پس بیهوشش کنید و به اتاق عمل ببرید.

تکنسین و پرستاران، به حال این جوان معروف غصه می‌خوردند و تلاش برای ننگه داشتن او می‌کردند.

\*

با گرفتن آزمایش از آزمایشگاه، در ایستگاه اتوبوس نشست و شروع به گریه کردن کرد. پشت سر هم اشک می‌ریخت و خودش را لعنت می‌فرستاد. این چه مایه آبروریزی بود که در دلش پرورش می‌داد. فقط همین را در این دنیا کم داشت.

صدف و مهدیه در کنارش نشسته بودند و به او نگاه می‌کردند. نه می‌توانستند خوشحالی کنند و نه می‌توانستند غمگین باشند.

افرا: وای من چه غلطی کنم؟ این بود جواب آخه؟ من چرا باید باردار باشم؟ اونم از کی؟ از شاهین! خدا لعنتش کنه... اصلا شاید بچه هم سایکوپتی دربیاد اون موقع چه خاکی تو سرم بریزم؟ خدایا چه غلطی



باید کنم؟

مهدیه: آروم باش دورت بگردم؛ سقطش می‌کنیم

افرا: مهدیه من؟ بچه خودمو؟ بچه‌ای که از گوشت و خون خودمه رو سقط کنم؟

صدف: عه خب راست می‌گه بچه خودشو چه‌طوری سقط کنه؟ نه افرا جونم، بزرگش می‌کنیم. شاهین باید زندان بمونه و درمان بشه. هر وقت درمان شد، باهم کنار میاین و اون موقع طلاق می‌گیرین یا بعد ۹ ماه بچه رو به دنیا میاری و طلاق می‌گیری. افرا شروع به گریه کردن کرد و گفت:

- من چه‌طوری برم به بابام بگم نمی‌تونم طلاق بگیرم؟ چه‌طوری بگم باردارم؟

مهدیه: مگه جرم کردی؟ جنایت کردی؟ آدم کشتی؟ بابا بارداری دیگه. همراه یکدیگر به خانه برگشتند. با رسیدنشان به خانه، مهدیه برای عوض کردن جو بینشان، در بازار پیاده شد و جورابی برای فرزند افرا، خرید و گفت:

- اینم از هدیه اول خاله‌اش؛ الهی دورش بگردم من! افرا به نظرت دختره یا پسر؟

افرا: مردشور من رو ببرن با بچه داشتنم و مردشور تورو ببرن با خاله شدنت.

مهدیه: به من چه؟ والا اصلا می‌برمش پیش کیان و باهم بزرگش می‌کنیم.

افرا: بیا تعهد بده که می‌بریش.

با یادآوری تعهد، حالش دوباره بد شد و گریه‌اش شدید تر شد. با گریه گفت:

- آره تعهد؛ زندگی من با همین تعهد لعنتی بهم خورد.

صدف: وای وای؛ افرا جوراب رو نگاه کن. الهی دورش بگردم!

مهدیه: نه خیر تو چرا دورش بگردی؟ خاله مهدیه‌اش این‌جا آماده و حاضره برای گشتن به دورش.

آن دو همان‌طور که دعوا و بحث می‌کردند، افرا از تاکسی پیاده شد و به سمت هتل رفت.

در را باز کرد و داخل شد. مادرش به تندی سمتش آمد و گفت:

- چی شد؟ می‌تونی طلاق بگیری دخترم؟

با دیدن مادرش و شنیدن این حرف، با بغض گفت: - مامان من حامله‌ام. مادرش با بهت گفت:

- چیبی؟ حامله؟ یا امام حسین... خدا مرگم بده!

افرا: من چی کار کنم؟ چه طوری طلاق بگیرم؟ اون دیوونه‌اس بفهمه من باردارم ولم نمی‌کنه!

مادرش: خدایا! این چه مصیبتی بود؟

با صدای پر شور و شوق مهدیه، همه به سمت او برگشتند.

مهدیه: خاله جون؟ کجایی بیا بین واسه نوه دومت چه چیزی خریدم.

قراره دختر بشه و خودم نگهش دارم.

صدف: نه خیرم کی گفته دختره؟ پسره! یه پسر کاکل زری

مهدیه: غلط کرده پسره! چی چیه پسره؟ قراره دختر بشه خودم

بگیرمش واسه پسرم.

صدف: خنگ اون موقع بزرگتر می‌شه! قراره پسر شه من دخترمو بدم

بهش.

مهدیه: خوبه خوبه... تو اول شوهرشو پیدا کن بعد.

صدف: نه که حالا تو پیدا کردی چی شده.

مهدیه خواست حرف بزنه که صدای جیغ افرا اومد. همه به سمتش

رفتن که گفت:

- زهرمار دختر یا پسر! من این رو نگه نمی‌دارم. فردا می‌رم سقطش

می‌کنم.

مهدیه: تو غلط کردی! بچه نعمت خداست می‌خوای سقط کنی که چی؟  
شاهین قراره درمان شه و تو زندانه... پس قرار نیست بیاد و واسه بچه  
خطری باشه!

صدف: آفرین، یه بار تو عمرت حرف درست زده باشی الانه.

مهدیه چشم غره‌ای رفت و چیزی نگفت.

افرا: نگهش می‌دارم اما اگه بیاد و بگیره چی؟

صدف: اون جرعتشو نداره؛ باید بره زندان و تا اون بیاد بچه‌ها خیلی کم  
باشه ۱۰ سالش می‌شه!

افرا با بغض چیزی نگفت و به بخت سیاهش، لعنت فرستاد. تا آخر عمر  
باید تنها می‌ماند و از فرزندش به تنهایی مراقبت می‌کرد.

\*\*\*

قاضی فرانسه شروع به حرف زدن کرد:

- رای دادگاه به این صورت صادر می‌شود... آقای یاسینی بعد از مراجعه  
به روانشناس، سایکوپت بودنش مشخص شد و برای درمان، می‌تواند در  
فرانسه یا در ایران که تابع هر دو می‌باشد، درمان شود. اما خانم افرا  
صالحی، ایشون می‌توانند به راحتی به ایران برگردند و برای دفاع از خود

در برابر آقای یاسینی بی گناه می باشند. اما طلاق آن‌ها؛ آن‌ها نمی توانند طلاق بگیرند زیرا خانم افرا صالحی باردار است. بعد از زایمان، می توانند طلاق بگیرند.

چشمان افرا، اشک‌دار شد و پلک‌هایش مانند همیشه خیس شد. تمام قلبش درد می کرد و از اینکه این اتفاق برایش افتاد، نمی توانست آرام باشد. اشک‌هایش پی در پی می ریخت و توان صحبت نداشت.  
با صدای قاضی باز هم به خودش آمد و به او گوش کرد:  
- ختم دادگاه!

سعی می کرد چانه‌اش نلرزد و روزهای دیگر را به خاطره بسپارد اما نمی شد... هرچقدر تلاش می کرد، نمی توانست این را قبول کند که خاطره‌ای بوده و دیگر نیست. حتی وقتی اسم شاهین به گوشش می رسید، حالش خراب می شد.  
به شاهین نگاه کرد؛ صورت زخمی‌اش، لباس‌های زندان برایش نامفهوم بود. این شاهین را نمی شناخت؛ او همان شاهین را می خواست که مسخره بازی درمی آورد و او را می خنداند. اما همه چیز برعکس شده بود و دیگر نه افرا، افرای سابق بود و نه شاهین، شاهین سابق!  
طبق گفته‌های دکتر، حالش بیشتر از چیزی که فکر می کرد، خراب بود.

نیمی از ریه‌هایش، از بین رفته بود و دکتر تأکید کرده بود که از تنش‌ها دور بماند. از زمانی که فهمیده بود باردار است، تمام بدنش شروع به لرزش کرده بود. مهدیه و صدف و مادرش و پدرش برای عوض شدن حالش، به فرانسه آمده بودند تا حالش را درست کنند اما هیچ فرقی نکرده بود.

با صدای شاهین، برگشت و نگاهش کرد. صدای لرزانش می‌آمد و باز هم چیزی از نفرتش کم نمی‌شد:  
- افرا. ...

جوابی نداد و سکوت کرد. نمی‌توانست جوابی بدهد. در برابر ظلم‌هایش، همیشه سکوت کرده بود و حتی الآن که احساس امنیت می‌کرد، باز هم از او می‌ترسید.

شاهین: وایسا... می‌خوام باهات حرف بزنم! کاریت ندارم توروخدا فقط حرف بزنیم

پدر افرا با اخم گفت:

- چی میگی؟ مگه این که از جنازه من رد بشی و با دختر من حرف بزنی. بریم بیرون افرا جان.

شاهین: وایسید... توروخدا! کاری ندارم برای آخرین بار حرف بزنم.

افرا با چشمانش از پدرش اجازه می‌خواست. پدرش که اجازه را صادر کرد، کمی نزدیک رفت و گفت:

- بگو شاهین، زود باش می‌خوام برم.

شاهین: می‌خواهی طلاق بگیری؟

افرا: قطعاً این کار رو می‌کنم و شرت رو برای همیشه از زندگیم دور می‌کنم. حیف بچه هست و گرنه زودتر این کار رو می‌کردم. احضاریه به زودی به دست می‌رسه جناب.

شاهین: اما من نمی‌ذارم.

افرا: همچین کاری نمی‌تونی کنی؛ شاهین تو روح من رو کشتی، جسمم کشتی! نداشتی چیز سالم توی بدنم بمونه. هر کجایی از بدنم رو نگاه می‌کنم یا شکسته یا کبود شده. ازت متنفرم. هفت تیر رو که بهت دادم، نمی‌دونستم ماشه رو می‌کشی و به روح و جسم زخمی من، مهلت ترمیم نمی‌دی. تا آخر عمرم نمی‌بخشمت و هیچ‌وقت اجازه چنین کاری رو دوباره بهت نمی‌دم. از من و بچه‌ام دور بمون شاهین!

بعد بدون نگاه کردن به او، از دادگاه خارج شد. صدای قدم‌های پدرش که پشتش می‌آمد را می‌شنید و توجهی نمی‌کرد. باز هم استرس به سراغش آمده بود و تمام جانش می‌لرزید. آن قدر تنش و لرزیدن بدنش

زیاد بود که نمی‌توانست آن را توصیف کند.  
در تمام مدت، فقط برای آزمایش بارداری به دکتر رفته بود و مهدیه و  
صدف و مادرش را دیده بود. پلیس آن را به خانه امن منتقل کرد و او در  
آن جا مانده بود.

وقتی مسئول پرونده و وکیل شاهین، درخواست ملاقات او و شاهین را  
دادند، او درخواست را قبول نکرد و نخواست که شاهین را ببیند.  
پرونده‌ای عجیب بود؛ مردی دو تابعیتی، که هم ایران و هم فرانسه  
زندگی می‌کرد، از قضا انسان معروفی هم بود و نیمی از جهان یا شاید  
هم کل جهان او را می‌شناختند، همسرش را حبس کرده بود و او را  
اذیت می‌کرد و تمام این اذیت‌ها بر اساس سایکوپتی بودن او بود.  
به شاهین فکر کرد؛ لاغر شده بود و رنگ پریده. لباس زندان از او یک  
مرد ترسناک ساخته بود. اگر هر کدام از طرفداران او، او را در این  
وضعیت می‌دیدند، قطعاً سگته می‌کردند. ریش‌های صورتش درآمده بود  
و از چشمای به رنگ شب‌اش، جذابیتی نمانده بود. چشمانی که روزی  
افرا بر سر آنها قسم می‌خورد، امروز آن قدر خطرناک شده بود که  
می‌ترسید حتی از آنها صحبت کند.

بغضش ترکید و بی‌توجه به این که پدرش در کنارش است، شروع به



گریه کردن کرد. دستش را به قلبش گرفت و به دیوار تکیه داد و با صدای بلند گفت:

- آخ خدا!...

تمام زن‌ها و مردهای فرانسه، به او نگاه می‌کردند. هر کس که او را می‌دید، دلش برای او می‌سوخت و قلبش به درد می‌آمد با زجرهای او! چنان اشک می‌ریخت که گویی مادرش را از او گرفتند و او چاره‌ای ندارد.

نفسش به لرزش افتاد. چشم‌هایش روی هم افتاد و نزدیک بود باز هم جان بدهد. بدنش چنان ضعیف شده بود که می‌خواست فقط بمیرد و از این فرزندی که در دل می‌پروراند و از این زندگی شوم رها شود. شاهین چه‌طور توانست این کار را با او کند؟ مگر او انسان نبود؟ چه‌طور توانست دختری را اذیت کند و هر دقیقه به او آسیب روحی و جسمی بدهد. با نفسی که به دهانش رفت، نفسش برگشت و سرفه کرد. پدرش مانند همیشه تکیه‌گاهش شده بود و اسپری آسم را از کیفش درآورده بود. آری.. دخترک بی‌نوی قصه، آسم گرفته بود؛ البته که حق داشت! تمام یک ماهی که پیش شاهین بود، فقط نفسش بریده بود و خودش هم تعجب کرده بود که چه‌طور زنده است!؟

به چشمان پر از غم پدرش نگاه کرد. چشمان پدرش باهایش حرف می‌زد و در چشمان، پشیمانی خاصی موج می‌زد. باز هم در دل عمویش و شاهین را لعنت کرد که باعث شدند پدرش که بزرگترین فرد و محکم‌ترین فرد زندگی‌اش است، این‌طور شکسته و شرمنده شود. برای یک دختر، سخت است که ببیند شکسته شدن بزرگترین تکیه‌گاهش! سخت است اگر ببیند پدرش، اولین مرد زندگی‌اش، خورد شده و شانه‌های تنومند و قدرتمندش، خم شده است.

شاهین هم گناهی نداشت؛ او هم قربانی کارهای پدرش بود. اولین کسی که باید تاوان پس می‌داد پدر شاهین بود که او را به این روز انداخته بود. او هم گناهی نداشت! قلبش برای خودشان می‌سوخت و خاکستر می‌شد و به هوا می‌رفت. قلبش برای روزی که با ذوق و شوق مدرک روانشناسی‌اش را گرفت، اما نمی‌دانست که همین مدرک، تمام زندگی‌اش را بهم می‌ریزد.

پدرش با لحن غم‌انگیزی گفت:

- افرا؟ خوبی بابا؟

افرا قلبش را چنگ زد و با اشک گفت:

- بابا، تموم شد. راحت شدم از دستش... توروخدا با اولین پرواز برگردیم.

من از این کشور و آدم‌های این کشور می‌ترسم؛ وقتی هر گوشه‌ای از این شهر رو می‌بینم، یاد خاطراتم می‌افتم. تو رو خدا برگردیم.

پدرش سرافرا را در آغوش گرفت و با بغض گفت:

- برمی‌گردیم دخترکم، برمی‌گردیم و نوه عزیزم رو بزرگ می‌کنیم.

نمی‌ذاریم دستش بهش بخوره! نگران هیچی نباش دورت بگردم.

\*\*\*

دستش را به روی شکمش گذاشت و به همه‌چی فکر می‌کرد. به ایران برگشته بود و ماه هفتم بارداری‌اش بود و دوران سخت بارداری‌اش... جنسیت فرزندش مشخص شده بود و پزشک‌ها گفته بودند فرزندش دختر است. در دل دعا می‌کرد که فرزندش شبیه به شاهین نشود که هر روز زندگی برایش تلخ شود. دست و پایش هنوز کبود بود اما از گچ درآورده بود. زخم تمام اعضای بدنش درست شده بود اما زخم قلبش... هرگز! انسان وقتی یک‌بار از طرف فردی که دوستش دارد می‌میرد و خورد می‌شود، هیچ‌وقت دیگر نمی‌تواند آن را ترمیم کند. زخم قلب، از همه زخم‌ها بدتر است. کاش انسان تیر بخورد و بمیرد، اما هرگز تلخی زخم قلب را نچشد.

به این فکر می‌کرد که دیگر نمی‌تواند به مطب برود و باید آن‌جا را بفروشد. خودش نیاز به یک مشاور و روانشناس داشت و قطعاً با این وضعیت نمی‌توانست کاری برای مردم کند. همین‌که زندگی خودش را اداره کند، به خودش کمک کرده است.

به دختر خواهرش، جانان، نگاهی کرد که انگشتش را می‌مکید و با چشمان بزرگش به او نگاه می‌کرد. به تازگی به ماه ششم رفته بود و زمانی که او با شاهین به فرانسه رفته بود، خواهرش فاطمه هم فرزندش را به دنیا آورده بود. در خانه هیچ‌کس وانمود نمی‌کرد که شاهینی وجود داشته؛ این برایش خوب بود! خوب بود که می‌توانست با این کار فراموشش کند اما... هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. همیشه در قلبش می‌ماند و برای همیشه خاطراتش را یاد آوری می‌کرد.

با صدای زنگ، ترسیده به آیفون نگاه کرد. طبیعی بود که تا مدت‌ها بترسد. مادرش نگاهی به او کرد و گفت:

- چیزی نیست دخترم؛ حتماً فریده باز کلید جا گذاشته! این نفس

چه‌طوری تحملش می‌کنه خدا می‌دونه

نفس آسوده‌ای کشید و مادرش در را باز کرد. با شنیدن صدای فردی، نفسش در سینه‌اش حبس شد و با استرس به در نگاه می‌کرد.

مادرش، خانم را به داخل هدایت کرد و وقتی افرا را دید، اشکی از گوشه چشمش چکید. مادر شاهین بود که آمده بود و می‌خواست او را سرزنش کند.

خواست برود که مادرشاهین گفت:

- توروخدا بذار حرف بزنم بعد برو.

افرا با سماجت و نفرت، برگشت و به صورتش نگاه کرد. یاد آور تمام خاطرات، این چهره بود.

افرا: من حرفی با شما و خانوادتون ندارم. بعد از تولد بچه‌ام، طلاق می‌گیرم و خودم رو راحت می‌کنم. برید لطفاً نیلی بدون مقدمه گفت:

- شاهین می‌خواه بینت.

افرا پوزخندی زد و گفت:

- بینه؟ چرا فکر کردید قراره قبول کنم؟

نیلی به هق - هق افتاد و گفت:

- به‌خدا منم مادرم... می‌دونم حق ندارم چیزی بگم، می‌دونم حق ندارم

ازتون چیزی بخوام با این فاجعه‌ای که به بار اومده اما چی کار کنم؟

خودتم مادر داری می‌شی و حسش رو تجربه می‌کنی! من نمی‌گم بچه

رو بده به ما... اگه بچه رو به ما هم بدی، این هم حالش بد می‌شه و فاجعه بدتری می‌شه اما برو ببینتش و برای آخرین بار حرف بزن. گفته اگه نری، خودکشی می‌کنه. بچه‌ام رو بهم برگردون دخترم. افرا سرش را کج کرد و با پوزخند گفت:

- چرا فکر کردی قبول می‌کنم؟ می‌دونستی که پسر ت روانیه، می‌دونستی سایکوپت داره و برای جامعه ضرر داره و زودتر اقدام به درمانش نکردی و بدتر کمکش هم کردی. چرا انتظار داری جلو یه روانی بشینم؟ پسری که به دنیا آوردی دستش رو مثل خنجر به قلب من فرو برد و تموم قلبم رو کشید بیرون و گوشه‌ای پرت کرد. به خاطر چی؟ به خاطر تربیت تو و پدرش تبدیل به هیولا شد. درسته کمکم کردی، درسته بهم اجازه دادی به پدر مادرم زنگ بزنم اما... اما این دلیل نمی‌شه برم خودم رو باز بندازم تو چاه!

نگاهی به نیلی انداخت که گریه می‌کرد و اشک از چشمانش جاری بود. ادامه داد:

- پسری که به دنیا آوردی و تربیتش کردی، به خودش اجازه داد من رو تیکه-تیکه کنه. منی که دست پدرم روم بلند نشده بود. به خودش اجازه داد من رو حبس کنه، به خودش اجازه داد یکی رو فریب بده. بعد تو

اومدی واسه من ادای آدم خوبهارو در میاری؟ نه خانم! من مادر می شم اما مثل تو نمی شم... هرگز این طوری نمی شم. نمی دارم دخترم آسیبی ببینه. خجالت نمی کشی میای پیشم؟ چه طور روت می شه به من نگاه کنی و این حرفها رو بزنی. همین الان برو بیرون! من با خانواده شما کاری ندارم. به پسر ت گفته بودم جلوم قلبش پاره بشه و نیاز به کمک داشته باشی، پشتم رو می کنم سمتش و می رم. برو بیرون! مادرش خواست چیزی بگوید که بلند گفت:

- مامان شما اجازه بده؛ من یک ماه فریب خوردم و کتک... حتی حق ازدواج هم نداشتم. چشمم رو باز کردم و دیدم به من میگه همسرم. این زندگیه؟ حق دارم... باور کنید حق دارم! نمی خوام بی احترامی کنم اما حق دارم. نیلی خانم برو بیرون تا بیشتر از این آبروریزی نشده. به سلامت. برام مهم نیست اون خودکشی کنه یا نکنه... هیچی برام مهم نیست.

نیلی خانم چیزی نگفت و به سمت بیرون حرکت کرد. افرا جلوی دیوار نشست و قلبش را فشرد. نفسش باز هم بند می آمد و داشت خودش را به در و دیوار می کوبید تا بتواند نفس بکشد. اسپری را از جیب مانتویش درآورد و به دهانش گذاشت؛ نفسش راه خودش را باز کرد و شروع به

نفس کشیدن کرد.

مادرش به هق - هق افتاد و با بغض گفت:

- چی به سرت اومده مادر؟ الهی دورت بگردم افرا... چی کار کردن تورو؟

تو این طوری نبودی؛ در برابر عموی زورگوت مقاومت می کردی اما نتونستی در برابر این دیو دوسر تحمل کنی. مادرت بمیره این روزها رو نبینه افرا!

افرا حتی توان جواب دادن نداشت. لبهای خشکیده اش از هم جدا نمی شد و نمی توانست چیزی بگوید.

با دردی در شکمش، نتوانست طاقت بیاورد و به روی شکمش خم شد. درد شکمش، به اندازه دردهایی که شاهین می زد به او، نبود و خیلی کمتر بود. مادرش با دیدن وضعیتش، با صدای بلند فاطمه را صدا زد و باهم به کنار او آمدند. هر دو صدایش می کردند اما افرا، حالش آن قدر بد بود که نمی توانست بگوید او را به بیمارستان ببرند. در خود می پیچید و تکان می خورد. چهره خواهرش و مادرش را می دید که به صورتش، ضربه می زنند که حالش خوب شود. چشمانش بسته شد و به سیاهی فرو رفت.

\*



با باز کردن چشمش، فضای درونی را بررسی کرد و با دیدن پرده‌های صورتی، فهمید به بیمارستان آوردنش. به شکمش نگاه کرد که صاف بود. با تعجب به شکمش نگاه می‌کرد و به موقعیتش فکر می‌کرد. با دیدن مادرش، به سرعت گفت:

- مامان... بچه‌ام!

مادرش خنده‌ای کرد و گفت:

- الهی دورت بگردم بیدار شدی؟ مادر نمی‌دونی چقدر خوشگله... با اینکه نارس به دنیا اومد اما اون قدر خوشگله آدم نمی‌خواد ازش دست بکشه.

لبخندی تلخ روی لب‌های افرا نشست. همیشه در باورش، بارداری‌اش را در کنار همسرش در عشق و محبت فکر می‌کرد اما الآن همسرش کجا و او کجا! همسرش یه جانی روانی و در تیمارستان و خودش در بیمارستان تک و تنها

با همان لبخند گفت:

- می‌تونم ببینمش؟

مادرش به پرستار نگاهی کرد و گفت:

- آره اجازه داد. چون گفتم بچه شاهین یاسینی اجازه داد.

پوزخندی صدا دار زد و به کمک مادرش، پیش دخترش رفت.  
به دخترش نگاه کرد که دستگانهایی به او وصل بود و چشمانش باز بود.  
از رنگ چشمانش، دلش گرفت؛ سیاهش چشمش درست مانند سیاهی  
چشم شاهین بود. لبخند تلخش، نشان دهنده و گواه همه چیز بود. به  
سمت مادرش برگشت و اشکی از چشمش پایین آمد. باورش نمی شد به  
این زودی باردار شد و به این زودی زائو شد.

افرا: مامان... اسمش رو چی بذارم؟

مادرش با غم گفت:

- نمی دونم عزیزم... اسمی بزار که به صورت نورانی اش بیاد.

افرا:

- اسمش رو می ذارم نورا... بعد از شاهین و کارهاش، این بود که به  
زندگی من نور و امید داد. به خودم قول داده بودم اگه دختر شد بذارم  
نورا و اگه پسر شد بذارم امید.

مادرش با غم نگاهش کرد و بعد از نگاه کردن به او، به دخترک نگاه  
کرد. دخترکی که جدا از فهمیدن واقعیت زندگی اش، به آرامی خوابیده  
بود و فارغ از اتفاقاتی که برای مادرش افتاده، به آغوش خواب رفته بود.

\*

افرا: مامان، من می‌رم تیمارستان پیش شاهین!

مادرش با لبخند درحالی که لباس‌های نورا را عو می‌کرد، گفت:

- باشه عزیزم، موفق باشی.

با پوشیدن کفش‌اش و گرفتن نورا از مادرش، به سمت ماشینش رفت.

وقتی به ماشین رسید، سوار شد و به سمت خانه مهدیه حرکت کرد.

مهدیه‌ام با خودش می‌برد تا خطری تهدیدش نکند. با رسیدنش به خانه

آن‌ها، چند بار بوق زد که گریه نورا بلند شد.

نورا را از گریه برداشت و در آغوشش تکان داد. مهدیه به سمت ماشین

آمد و سوار شد و نورا را گرفت و گفت:

- ای ننه؛ من دورت بگردم نوری جونم؟

افرا ضربه‌ای به شانه مهدیه زد و با اخم گفت:

- نوری و کوفت! دختر من اسمش نورا است.

مهدیه: برو بابا؛ نوری خاله‌شه.

افرا ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

- خدا به داد من برسه؛ بچه‌ای که تو خاله‌ش باشی ها معلوم نیست چی

در بیاد.

مهدیه: خیلیم دلت بخواد.

افرا خندید و گفت:

- فعلاً که نمی‌خواد

مهدیه چشم غره‌ای رفت و چیزی نگفت. بعد از حرفش، با نورا بازی می‌کرد. به تیمارستان که رسیدند، مهدیه، نورا را نگه داشت و افرا به سمت تیمارستان رفت. بعد از پرس و جو، به سمت اتاق شاهین رفت. طبق گفته دکترها، باید کمی فاصله می‌نشست و چند نگهبان هم در کنار آن‌ها باید حضور می‌داشت. با دیدنش، تمام تایم‌های زندگی‌اش، جلوی چشمانش آمد.

اما شاهین؛ کسی بود که از این نگاه‌ها متنفر بود. از نگاه‌هایی که با ترحم بود به او نگاه می‌کردند، متنفر بود و نفرت داشت. وقتی می‌دید بقیه بیمارها، هم‌اتاقی دارند، حالش بدتر می‌شد. فرق بزرگی که بین‌شان بود را حس می‌کرد؛ به هر حال او یک جانی و مجرم بود؛ حتی پرستاران هم از او می‌ترسیدند. یادش می‌آید که روزی پرستاری به سمتش رفت تا داروهایش را تزریق کند اما با دیدن پرونده‌اش، ترسید و با ترس دارو‌ها را تزریق کرد و بیرون رفت. حتی گاهی اوقات، در مواقعی که دارو می‌دادند چند نفر دست و پایش را نگه می‌داشتند. برایش مضخرف‌ترین حس بود. از مادرش شنیده بود که افرا زایمان کرده است. دخترک‌شان

به دنیا آمده بود و هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و او نمی‌توانست دخترش را ببیند. برایش خیلی سخت بود که دخترش را نتواند ببیند. افرا به سمت اتاق رفت. در را باز کرد و با آن دو نگهبان، وارد شد. به شاهینی نگاه کرد که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و حواسش نبود. وقتی صدای بسته شدن در را احساس کرد، با صدای بهم و گرفته‌ای گفت:

- برید بیرون؛ الان نمی‌تونم نهار بخورم. برید بیرون میل ندارم. افرا نزدیک شد و روی صندلی نشست. شاهین برگشت و خواست چیزی بگوید که افرا را دید.

با دیدن افرا، حرف در دهانش ماسید و چیزی نگفت. خواست به سمتش بیاید که نگهبان‌ها جلوی او را گرفتند. او را به صندلی بستند و تنها می‌توانست افرا را تماشا کند.

افرا شروع به حرف زدن کرد:

- شاهین؛ نیومدم این جا واسه پشیمون شدن. تنها برای این اومدم که نورا رو نشونت بدم. نورا پایینه، از پنجره می‌تونی ببینیش. اما نمی‌ذارم نزدیکش بشی. درسته کمی از خون تو، توی رگ‌هاش هست اما اجازه نمی‌دم نزدیک دخترم بشی. اون رو من بزرگ می‌کنم و به تو حق

نمی‌دم پیشش بیای. دلم برای مادرت سوخت و به دیدنت اومدم. اما اگه فکر می‌کنی قراره دیوونه بازی دربیاری زودتر می‌رم.

شاهین سرش را مانند کودک تکان داد و گفت:

- نه... اذیت نمی‌کنم! نورا کیه؟

افرا اشکش را پاک کرد و گفت:

- دخترمون... درواقع دخترم! تو هیچ تعهدی نسبت بهش نداری جز

بودن سمت توی شناسنامه‌اش که اگه می‌تونستم اون رو هم حذف

می‌کردم.

شاهین:

- نورا... به معنی نورانی! افرا و نورا! چقدر به هم میاد. چقدر دوست دارم

از نزدیک ببینمش و لمسش کنم اما نمی‌شه! از این که اومدی ممنونم.

افرا:

- خواهش می‌کنم. من میرم و نورا رو از پنجره نشونت می‌دم. هیچ‌وقت

فراموش نکن که نزدیکش نشی.

شاهین سری تکان داد. افرا از اتاق خارج شد و نفس عمیقی کشید و به

سمت بیرون رفت. نورا را از مهدیه گرفت و به سمت پنجره برد و نشانش

داد. اشک و پشیمانی در چهره شاهین بی‌داد می‌کرد اما قلب افرا، از

سنگ شده بود.

\*\*\*

## دوسال\_بعد

به چهره زیبای دخترکش نگاه می کرد که از سرسره پارک پایین می آمد. دخترک زیبایش دوساله شده بود و به تازگی راه رفتن را کامل یاد گرفته بود. به چشمان زیبایش که نگاه می کرد، یاد خاطراتش با شاهین می افتاد اما برایش سالم بودن دخترش مهم تر بود. دوسال بود که از شاهین خبر نداشت. دوسال بود که شاهین را ندیده بود و نه خبری شنیده بود.

نورا به سمتش آمد و گفت:

- ماما...گله می تنی؟ (مامان گریه می کنی؟)

افرا دستش را گرفت و بوسید و بعد از آن، اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

- آره دختر قشنگ مامان!

نورا: چلا؟(چرا)

افرا: چون مامان افرا، دختر قشنگ و نازی به اسم نورا داره.

نورا: یعنی من نازم؟

افرا: آره مامان جون!

نورا: بلیم خونه؟ خسته سدم (بریم خونه؟ خسته شدم)

افرا: آره عزیزدلم، بریم!

نورا را در آغوش گرفت و به سمت ماشین حرکت کرد. از دور چشمش به مردی خورد که به او نزدیک می‌شد اما قصد نداشت که نزدیک‌تر بشود. اخمی کرد و سوار ماشین شد و حرکت کرد. در تمام مسیر، نورا در پشت بستنی‌اش را می‌خورد و لباس‌هایش را کثیف می‌کرد. دخترک، آن قدر دلنشین و جذاب بود که برای افرا فرقی نمی‌کرد. واقعاً اسمش برازنده‌اش بود؛ نور زندگی افرا بود. اگر نورا نبود، افرا نمی‌توانست با آن غم بزرگ در دلش، کنار بیاید.

به خانه‌شان رسیدند و ماشین را پارک کردند. همین که افرا پیاده شد و نورا را در آغوش گرفت، همان مرد مشکوک به سمت‌شان آمد و به او نگاه کرد و نزدیک‌تر شد. خواست قدم دیگری بردارد که ماشینی با سرعت به او ضربه زد. نورا جیغی کشید و افرا نورا را در ماشین گذاشت و به سمت مرد رفت. با دیدن چهره‌اش، تمام قلبش در یک ثانیه خورد شد و به زمین ریخت. معشوقه‌اش بود... کسی که سال‌ها بگذرد باز هم یادش نمی‌رود. دستش را مقابل دهانش \_ گذاشت و گفت:



- شا... شاهین!

شاهین با غم نگاهش کرد و گفت:

- می‌دونستم... می‌دونستم که نمی‌داری نورا رو ببینم. اف... افرا...

حواست... به... دختر کم... باشه!

چشمانش بسته شد و دستانش به روی زمین افتاد. قلبش تیر کشید و با

صدای بلند داد زد:

- یکی زنگ بزنه اورژانس... تورو خدا یکی زنگ بزنه اورژانس.

هر کسی چیزی می‌گفت... گویی بعضی‌ها او را می‌شناختند و یادشان بود

آن مرد معروف و جذاب چه شد! یکی می‌گفت «آره خودش همون

تیرانداز معروف سایکوپتی» دیگری می‌گفت «نه اون زندانه» بعد از

چند ساعت، اورژانس آمد و با برداشتن شاهین، رفت. افرا تنها کاری که

توانست انجام بدهد، نورا را پیش مهدیه گذاشت تا از او مراقبت کند و

خودش پیش شاهین باشد. به سمت بیمارستان رفت و سراغ شاهین را

گرفت.

با دیدن نیلو که جلوی اتاق عمل ایستاده بود، بغضی به دلش آمد.

آخرین بار سه سال پیش او را دیده بود؛ چه قدر شکسته و پیر شده بود.

افرا با صدای لرزان گفت:

- نیلو خانم!

نیلو برگشت و به افرا نگاه کرد. نزدیک آمد و با بغض گفت:

- دیدی چی شد؟ دیدی پسر قشنگم داره از دستم میره؟ افرا من چه

خاکی تو سرم بریزم؟

افرا با اشک گفت:

- نمی‌ره... می‌خواست نورا رو ببینه! نمی‌ره.

هر دو در آغوش یکدیگر اشک می‌ریختند. یکی برای تک دانه پسرش و

دیگری برای معشوقه‌اش!

از نیلو جدا شد و روی صندلی نشست. در دل مدام خود را سرزنش

می‌کرد. زیر لب آرام زمزمه کرد:

- شاهین حق نداری بمیری... حق نداری من رو این‌طوری زجر بدی!

حق نداری!

اشک‌هایش می‌ریخت و چیزی نمی‌گفت. چند ساعتی گذشته بود و

خبری نبود. بعد از چند دقیقه، دکتر بیرون آمد و نگاهی به افرا و نیلو

انداخت. سرش را تکان داد و با همان لحن همیشگی‌اش گفت:

- من هر کاری از دستم برمی‌اومد رو انجام دادم. حاج خانم پسرتون

نتونست دووم بیاره. فقط لحظه آخر، یک لحظه برگشت و دوتا اسم رو به

زبون آورد. اگر اشتباه نکنم یکی افرا و یکی نورا بود.

با شنیدن این حرفش، قلب افرا خاکستر شد. دلش برای دیدن آن چشمان سیاه، تنگ شده بود. دیگر نمی توانست انکار کند که دوستش ندارد... در تمام این مدت، حتی با تمام بدی هایش، در ته دل دوستش داشت. نیلو زجر می کشید و ضبحة می زد. تک دانه پسرش رفته بود و حال فقط خودش مانده بود. با آمدن برانکار و دیدن پارچه سفید روی شاهین، هر دو باز هم اشک ریختند و با صدای بلند گریه می کردند. اشک هایشان پی در پی می ریخت و نمی توانستند خود را کنترل کنند. نیلو پارچه را کشید و پسرش را نگاه کرد و با اشک گفت:

- آخه چرا مادر؟ چرا الان؟

شاهین را بردند و نیلو ماند و یک دنیا غم و اندوه و افرا ماند و یک دنیا زخم عشق و قلب!...

\*\*\*

همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد. شاهین خیلی زود به خاک سپرده شد. نورا و افرا و مهدیه جلوی قبر شاهین نشسته بودند. نورا با دقت به عکس شاهین نگاه می کرد و در آخر بدون معطلی گفت:

- مامانی؟ این آقاهه کیه؟

افرا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- بابای تو دخترم.

نورا: اما من که بابا ندارم.

افرا: داری مامانی... رفته پیش خدا.

نورا: پس چرا ندیدیمش؟

افرا چگونه به دخترش می‌گفت که پدرش در تیمارستان بوده؟

مهدیه با صدای لرزان گفت:

- کار داشت خاله جون؛ با خاله بریم اون‌جا؟

و به قسمتی اشاره کرد. نورا با شوق و ذوق همراه با مهدیه رفت و افرا

ماند و شاهین!...

افرا: شاهین باورت می‌شه نورا اومده دیدنت؟ دخترکی که انتظار دیدنش

رو داشتی اومده دیدنت... یه دختری شده واسه خودش! اگه می‌دیدیش

مطمئنم دیوونه می‌شدی و هیچی براش کم نمی‌داشتی. هرچقدر من رو

اذیت کردی، نورا رو دوست داشتی. کاش یکم از دوست داشتن نورا توی

دوست داشتن من هم بود. شاهین، تموم زمانی که نبودی فکرم پیشت

بود اما می‌دونی هنوزم می‌ترسم ازت! با این که نیستی اما بازم می‌ترسم.

با خنده اضافه کرد:

- نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم هنوزم داری اذیتم می‌کنی. نورا رو بزرگ می‌کنم شاهین... از نورا یک دختر خوب و متین و با وقار می‌سازم. خنده‌ای کرد و گفت:

- دختری هم مثل خودت کنجکاو و فضوله... از من می‌پرسه بابام چرا ندیدم؟ باورش برام سخته که رفتی اما این رو بدون همیشه به یادتم! چه باشی و چه نباشی!

از جایش بلند شد و مانتویش را که خاکی شده بود را تکاند و گفت:  
- تا دیدار بعد بدرود جناب آقای یاسینی تیرانداز.  
\*\*\*

مجری:

- خب دعوت می‌کنم خانم زیبایی رو که در این چند سال با افراد سایکوپتی خیلی سر و کار داشتند و بیشترین مطالعه ایشون در رابطه با این موضوع بود. خانم افرا صالحی لطفاً تشویق بفرمایید.  
با تشویق‌های مردم، افرا وارد شد.

قرار بود به عنوان بهترین روانشناس در دانشگاه همایش برگزار کند و به سوالات بقیه جواب بدهد. اصل حرفش هم مربوط به سایکوپتی‌ها می‌شد. همه برایش دست زدند. نورا دست می‌زد و مادرش را که مانند

ماه می‌درخشید را نگاه می‌کرد. افرا با لبخند نگاهش کرد که نورا برایش بوسی فرستاد که لبخند افرا پر رنگ‌تر شد

افرا لبخندی زد و شروع کرد:

- سلام امیدوارم حال همگی خوب باشه... خیلی خوشحالم که به این جا اومدم و در کنار شما عزیزان قرار دارم و خیلی از سمینار مچکرم که من رو به این جا قابل دونستن و دعوت‌م کردند... من افرا صالحی هستم این جا هستم تا به سوالات شما پاسخ بدم! امیدوارم شما هم از اینکه من اینجا قرار دارم لذت ببرین.

یکی از جمع بلند شد و گفت:

- من شنیدم همسر شما مبتلا به سایکوپت بودند و فوت شدند.

افرا با یاد آوری شاهین، کنترلش را از دست داد. اما به زودی به خودش آمد و گفت:

- بله... هستند کسانی که هنوز هم مبتلا به سایکوپت هستند ولی برای درمان انگیزه‌ای ندارند و نمی‌دونن باید چیکار کنند.

افرا مکثی کرد و گفت:

- یه عده فقط اسمش رو شنیدن و هنوز اطلاعی ندارن. ولی این اختلال از نظر ژنتیک و ارث و حتی محیط تربیت هم می‌تونه تأثیرگذار باشه.

افراد سایکوپت ممکنه جذاب باشند چون به ظاهر خودشون اهمیت می‌دن ولی ممکنه به مرور زمان یک سری از علائمشون رو اشکار کرد. این افراد ممکنه دروغ بتونن بگن و می‌تونن دروغ بگن و پتانسیل این رو دارن. عاطفه خیلی کمی دارن و سعی می‌کنن به کسی اهمیت ندن. فریب کاری براشون به راحتی هست و براشون مهمه است و می‌تونه به بهترین نحو ممکن کسی را فریب دهد. در واقع کار آنها همینه. تلاش می‌کنند در ابتدا مردم رو فریب بدن و در آخر اون‌ها رو به خودشون جذب کنن و در انتها اذیتشون کنن.

پسری از میان جمع گفت:

- درمان نداره؟

افرا موشکافانه گفت:

- خب... از نظر پزشکی هنوز قاطعانه نمی‌شه گفت که درمان می‌شه ولی می‌شه که با استفاده از بعضی از دارو میزان اون رو کاهش داد البته اگه زود اقدام بشه به کل از بین میره.

فرد دیگری دستش را بالا برد و گفت:

- یعنی نمی‌تونن عاشق بشن؟

افرا لبخندی زد و گفت:

- می‌تونن... توی این جهان هرچیزی ممکن هست وقتی شما می‌تونید با گفتن چند کلمه محبت آمیز به یک گل یا گیاه اون رو خوشحال کنین می‌تونین با گفتن یک کلمه محبت آمیز حال یک سایکوپتی را هم درست کنید. اون‌ها هم مثل سایر اقوام می‌تونن عاشق بشن و زندگی خودشون رو سر و سامون بدن و باعث بشن که حال خودشون بهتر بشه. دروغ نیست که میگن از محبت خارها گل می‌شود! شما می‌تونید با چند کلمه محبت آمیز، دل هر سنگدلی رو نرم کنید! البته زندگی باهاشون در اوایل خیلی سخت می‌شه اما رفته-رفته و به مرور زمان بهتر می‌شه و براشون عادی می‌شه.

مردی که کنار آن بود گفت:

- ممنون از شما لطف کردید که اومدید! در روز دیگه‌ای دوباره خدمت شما خواهیم بود.

افرا لبخندی زد و گفت:

- ممنونم از شما و این که من رو دعوت کردید. خوشحالم که در حضورتون بودم.

مجری:

- با تشویق‌هاتون، خانم صالحی رو راهنمایی کنید.



همه سالن، شروع به دست زدن کردن و افرا از همایش خارج شد. وقتی به بیرون رسید، مادرش، پدرش، خواهر و برادرش و مهدیه و صدف و از همه مهم‌تر نورا را دید. نورا به سمتش دوید و گفت:

- وای مامانی... عالی بود.

افرا او را بوسید و گفت:

- دورت بگردم من!

نورا را زمین گذاشت و به پناهگاه بهترین و بزرگترین آغوشش رفت. پدرش بود که هیچ‌وقت پشت او را خالی نکرد و همیشه در کنارش بود. اگر پدرش نبود، قطعاً می‌باخت و در مقابل شاهین، ضعیف می‌شد. پدرش برایش، کوهی استوار و محکم بود که هر وقت کوتاه می‌آمد، به دیدن او می‌رفت و با مشورت و راهکارهایی که می‌داد، مشکلش را برطرف می‌کرد.

بعد از پدرش، به همدم همیشگی‌اش رسید. مادرش بود که تمام مدت به او دلداری داد و هیچ‌وقت اجازه غصه خوردن را به او نداد. همیشه در شادی‌ها و غم‌ها در کنارش بود و به او انگیزه می‌داد. مادرش، کوه صبوری بود که می‌خواست دنیا نباشد اما مادرش در کنارش باشد. خواهرش، برادرش و مهدیه و صدف، همه کسانی بودند که همیشه

تلاش کردند در کنارش بمانند و خوشی را به او بدهند. صدف و مهدیه، با این که خواهران واقعی‌اش نبودند، اما از خواهر واقعی، کم نداشتند. مهدیه برای دیدن افرا و آرام کردن او در فرانسه، بدون حضور همسرش کیان، به آن جا رفته بود تا بهترین دوستش را ببیند و حالش را خوب کند. چنین دوستی‌هایی، هیچ‌زمانی پیدا نمی‌شود.

با صدای یک مرد، برگشتند و به او نگاه کردند:

- می‌شه ازتون عکس بگیرم؟

افرا لبخندی زد و گفت:

- البته!

همه در کنار یکدیگر ایستادند. افرا در اول ایستاده بود و نورا را در آغوش گرفته بود. پدرش و مادرش و فرید و فاطمه و مهدیه و صدف، در پشتش ایستادن و صدای چیک دوربین، نشان‌دهنده گرفتن عکس بود.

\_چیک-چیک

\*\*\*

به قبر شاهین نگاه کرد و با اشک شروع به حرف زدن کرد:

- سلام شاهین؛ امروز تنها اومدم. تنها اومدم که بتونم باهات راحت

حرف بزنم.

قصه ما از اون جایی شروع شد که تو من رو دیدی؛ توی هواپیما خوشت اومد اذیتم کنی و بدبختم کنی. هر روز به بهانه ای نزدیکم اومدی و خواستی بیشتر بهم نزدیک بشی اما من... اما من اهمیت نمی‌دادم. اون قدر رفتی و اومدی که اهمیت دادم و عاشقت شدم و بهت اوکی رو دادم.

اما شاهین، زندگی من رو به هم ریختی. الان من یه زن ۵۰ ساله‌ام که دخترم ۲۰ سالشه. آره درست شنیدی؛ نورا ۲۰ ساله شده و همش کنارمه. نمی‌دونم چی شده که به پسرانمی‌تونه اعتماد کنه. شایدم از وقتی قضیه من و تورو فهمیده این طوری شده اما هرچی هست، نمی‌دونم چیه!

بعد از اون همایش، مطبم رو راه اندازی کردم. دوباره روان‌شناس شدم. باورت می‌شه دخترمون داره دندان پزشکی می‌خونه؟ به خاطر تو، به کلاس تیراندازی هم فرستادمش و مجبورش کردم بره. دلم می‌خواست مثل تو بار بیاد... اما سایکوپتی بودنش رو نه!

روز به روز جلوی چشمم قد کشید و بلند شد. روز به روز زیباتر و قشنگ‌تر شد. می‌دونی چیه؟ بیشتر شبیه توعه اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

- حسودی می‌کنم که شبیه توعه... باید شبیه من می‌شد! من نمی‌خواستم شبیه تو بشه و تورو برام یاد آوری کنه اما شد. هر وقت جلوی آینه می‌رفت می‌گفت چرا من شبیه تو نیستم؟ هر دفعه که می‌گفتم شبیه باباتی، می‌گفت بابام چرا نیست! وقتی فهمید مردی، تا یک هفته حالش خوب نبود. ولی الان انقدر حالش خوبه، که دلم می‌خواد ساعت‌ها بهش نگاه کنم. الانم بهش گفتم بیاد این‌جا ولی نمی‌دونه تو پدرشی! بعد ۱۸ سال اوردمش این‌جا که باهات حرف بزنه. آخرین بار دو سالش بود که آورده بودم. شاهین یه حقیقتی رو بگم؟ خیلی دلم برات تنگ شده!

با صدایی که از پشتش آمد، برگشت و نگاهش کرد. به دخترک ۲۰ ساله‌اش نگاه کرد که از دانشگاه برگشته بود. نگاهش را به سمت چشمان دخترش برد و گفت:

- بیا مامان جان، بیا که برات یه قصه‌ای رو بگم.

نورا خندید و گفت:

- آخه عشقم تو الان تازه یادت افتاده به من قصه بگی؟

افرا خنده‌ای کرد و گفت:

- ای شیطون! یعنی تا حالا بهت قصه نگفتم؟ همین الانشم بعضی وقتا

میگم.

نورا: شوخی کردم عزیزم. خب خب بگو!

افرا: این مرده رو می بینی؟

نورا: آره، فکر کنم می شناسمش.

افرا: می شناسی؟

نورا بشکنی در هوا زد و گفت:

- وای آره؛ یادم اومد. عکس این رو به عنوان معروف ترین و بزرگ ترین

تیرانداز توی باشگاه زدن.

افرا: عکس شاهین رو؟

نورا: آره! اما یه قضیه ای داره هیچ کس ازش حرف نمی زنه.

افرا: عزیزم، اون باباته!

نورا: چی میگی مامان؟

افرا: آره دخترم؛ شاهین یاسینی، تیرانداز معروف، باباته! هیچ وقت شک

نکردی که چرا فامیلیش با فامیلی و اسم بابای تو که توی شناسنامه ات

هست یکیه؟

نورا: اص... اصلاً دقت... نکرده بودم.

افرا خندید و گفت:

- دقت کن. بزار قضیه رو بگم.

و شروع کرد به گفتن قضیه برای دخترش. اشک‌های دخترش می‌ریخت و برای زجرهای مادر و پدرش، می‌سوخت، چیزی نمی‌گفت. در آخر، یکدیگر را در آغوش گرفتند و در آغوش یکدیگر اشک می‌ریختند.

با صدای مهدیه، از یکدیگر جدا شدند و افرا با خنده گفت:

- پارازیت تو باز اومدی؟

مهدیه: وای چندش؛ تو این جا چی کار می‌کنی؟

افرا با مسخره‌بازی گفت:

سر قبر شوهرمم.

مهدیه ادایش را در آورد و گفت:

- اوهو... نورا خاله جون می‌بینی مامانت رو دیوونه شده؟

نورا خندید و گفت:

- عه خاله، مامانم خیلیم خوبه

مهدیه چپ-چپ نگاهش کرد و گفت:

- آره خیلی؛ پنجاه سالش شده آدم نشده. انگار نه انگار همونیه که قرار

بود تورو سقط کنه. زرشک بابا! همچین شدن پت و مت انگار چی به

چیه.

نورا خندید و چیزی نگفت. با دیدن پسرهای مهدیه، اخم‌هایش را در هم فرو برد و گفت:

- اه خاله، تو باز کامران و کیارش رو آوردی.

مهدیه ضربه‌ای به بازوی نورا زد و گفت:

- اه و کوفت؛ پسرای قشنگم!

نورا پوکر نگاهش کرد و گفت:

آره خیلی قشنگن. یه من قشنگم یه اونا!

مهدیه چشم غره‌ای رفت و به پسرانش نگاه کرد. کامران پسرخوانده‌اش

بود و دوسال از نورا بزرگتر بود. برادر کیان، فوت کرده بود و کامران

کسی را نداشت و این‌ها، تصمیم بر بزرگ کردنش را گرفتند. اما کیارش،

پنج سال از افرا کوچک‌تر بود. نورا هیچ‌وقت با فرزندان مهدیه، کنار نیامد

و همیشه با آن‌ها دعوا می‌کرد.

با خوردن دستی به سر نورا، نورا جیغی کشید و به دنبال کیارش دوید.

وقتی آن را گرفت، دوتا به سر او ضربه زد و دوباره به سرجایش آمد و

نشست.

کامران خندید و گفت:

- دستت درد نکنه کیارش!

نورا ادایش را درآورد و گفت:

- ایح ایح ایح؛ عقب مونده!

کامران بلند خندید و چیزی نگفت. بهشت زهرا را طوری روی سرشان گذاشته بودند که هرکسی می‌دید، چیزی می‌گفت یا چشم‌غره‌ای می‌رفت.

گاهی انسان‌ها، قدر بودن باهم رو نمی‌دوند. اون‌ها فکر می‌کنن زندگی همیشه پایدار و ماندگار. نمی‌دوند یه روزی، زندگی همه از بین میره و باید تا وقتی که در کنار یکدیگر می‌تونن زندگی کنن، زندگی کردن رو یاد بگیرن و زندگی کردن اون‌ها، زنده‌گیر کردن نباشد. به عبارتی، تا وقتی که در کنار یکدیگر می‌تونیم زندگی کنیم و به یکدیگر عشق بورزیم، چرا این را از یکدیگر دریغ کنیم؟ وقتی می‌تونیم در کنار یکدیگر بهترین خاطره‌ها را رقم بزنیم، چرا نکنیم؟ عاشق باشیم و عاشقانه زنده کنیم. زندگی عاشقانه، بهتر از زندگی پر از حسرت است.

«یک شاخه گل بدیم به هم، به جای ابروهای خم

گر تو را از ابلهی کردم رها، بر من ببخش

بر سر پیمان نه بر مهر و وفا، بر من ببخش



راه و رسم عاشقی را نابلد چون کودکان  
اشتباه و ناروا کردم خطا، بر من ببخش  
بر بلند آسمان زود آمدم پرواز را  
این سقوط و آن ترس قهقرا، بر من ببخش  
بر تماشا ساحل دریا به چشمم خوش نشست  
از سر تقصیر اگر آن ماجرا، بر من ببخش  
غرش توفنده‌ی دریا دلم را زهره برد  
شک و تردیدم چرا بر آن عصا، بر من ببخش  
چوب تعلیمات عجب درسی به پایم در فلک  
عین عاشق گم به قاف از ابتدا، بر من ببخش  
هرچه گویی آن کنم، تنها نشان خانه را  
در حریم امن تو حمد و ثنا، بر من ببخش  
از سر تقصیر نه جرمم ز نادانی سبب  
جمع یاران را به دوری مبتلا، بر من ببخش  
بی‌نشان تنها به شب در جستجو شاید تو را...  
او غریب این جا تو آشنا بر من، ببخش»

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98ia\_com

